

چو غنچه سر دماش کجا نماند | اول مرا که نسیم صباست محرم را از <sup>۴</sup>

غنچه گل به شکفته را گویند و زمان سرودن است و اینجا کنایت از سر مخفی جویند چنانچه صاحب امر او <sup>۳</sup>

گوید و طالبان را بدان هدایت جویدست عارفان کان گوهر جان سفته اند به سر مخفی بر او باش گفتند

نسیم صبا یا ویت سرودن که شکفتگی گلها به و نسیم است و اینجا کنایت از مرشد است که سالکان را

مطلوب است و معنی بیت چنین است که ولها می اهل قلوبه نقش نگین باشد یعنی هر غنچه که می شکفتد

و سر دوش از اثر باد صبا نظر پر شیور و تر و دم که سر مخفی است کجا نماند ای دوست که مرشد

واقع هر گشته در مقام تربیتش آتسین بر مقامی که شایان است ایشاء اشد می آید <sup>۴</sup>

غزل آخر

ملک این مرزومه اولی که ثباتی نکند | آتشی از جگر و دم در اطلاق اندازد <sup>۴</sup>

این مرزومه عبارت بدنیاست که محل نزعت اولی و آخری است ایش عبارت از عشق است که نشانی <sup>۳</sup>

هر و هویت است و بجز جام کنایت از باطن شراب بود که سالک از ذوق بخش چون جام شود <sup>۴</sup>

چون او این بود معانی را به فتح و ان فیض آسمانی را به آتشی ملک دنیا خود می دانی که ثباتی ندارد و در <sup>۳</sup>

تیار دوش عشق از باطن کشت بکیر و پاشیای ترن که آن بچید است دولت و منیر یعنی آن اشیا که است با <sup>۴</sup>

ریوده است و خاطر است آنرا اطلاق تصور نموده تا همه را بسوزد و نسبت گرداند و تعلق خاطر است به چیز دنیا <sup>۳</sup>

غزل آخر

پس که در پرده چنگ گفت سخن | به پیش گفت تا ملگوید باز <sup>۴</sup>

پرده نوای موسیقی عامه از مقامات سرایه از همها بر آید و اینجا کنایت از حقیقت است که اظهار آن <sup>۳</sup>

مخالفت اهل طریقه است چنگ سازی است که مطربش می نوازند و اینجا کنایت از عافی است که هر <sup>۴</sup>

عشق فاش می سازد و لذت کنایت از عذیب است بگوشش پوشش پوش ای دوست که این <sup>۳</sup>

بلیغ را بشنود کافرین گویدت کس تا نوبه یعنی پس که در پرده سر حقیقت عارف سالک در حالت عذیب سخن <sup>۴</sup>

بلند و تخم شوق و ذوق در مرز دل طالبان افکند عذیبش را قطع سازد و از حالت عذیبش اندازد <sup>۳</sup>

تا آتشی را از نکند که فداون سلف و خلف بود

بجز فلاطون خم نشین شراب با سر حکمت بجا که گوید باز

فلاطون نام حکیمی است رئیس حکمای اشراقیه که چهارم از زیر زمین دفن کرده بود و در آن چهارشنبه صبح عالم معلوم کرده تیرانداز خوشش و ایستود که رئیس حکمای شایه بود خوشش را تیراندازی او میستود و بر سر آب و وی الالباب مخفی و پوشیده نیست که در قدشنامی دور کرده است که بر کی صاحب شکوه است که در کتب مشهور دست بهت زده اند بیدار من مقصود و این گروه اگر گزیده رسول اند داخل صوفیه اهل قبول اند و از حکمای اشراقیه در باب قبول اند و گروهی دیگر بوسیله جمیل و برهان شریف حصار عرفان بر آمده اند و بجا میانی و نشس سر آمده اند این گروه را نیز گفته نمی اند متکلمین نام دارند و از حکمای شایه در شمارند پس درین مقام فلاطون کنایت از مرشد کامل که همت سالکان را شامل است خم و نکلان کشاوه درین شکل کند وی بین که شماران آنرا در زیر زمین دفن سازند و شیرازه انگور در و اندازند تا بجزارت زیرین بچینه گردد و خوش و در مرشدی که در وسعارت شهود و نشس هر وجود بسیار بود در صطلح صوفیه تخم نام زد شود حکمت عبارت از سعادت الهی است و هر ارتقا تنهایی صوفی پس و ای معانی است به کان سر او را اهل تکلیف است به تینی بی مرشد کامل که خم نشین عشق و محبت است و افزونند و هر موت است هر ارتقا الهی و حقایق تا تنهایی بجا که بار نماید و ما از آنکه باید

وله منته

به نیم کوه دعای بجز زابل ولی که کید و شمت ارجان و جسم دارد باز

توسعه معروف و بیجا کنایت از استعدا قبول کلام صوری و خوبی خود و نیم کوه کنایت از برتری انسان و که استعدا قبول کلام معنویت عبارت از روحی است که استعدا قبول کلام صوری را در خود است کرده که تحصیل حاصل است در خنایت از بی باقی دوست و التماس این معنی از مرشد می کند پس و ای معانی چنین سرود که قدری و برین استعدا قبول کیفیت کلام معنوی که عبارت از روحی خفی است که همت فرما و دعای از اهل ولی خرید تا که دعای اهل ولی کید کرد و شمت از جان و شمت باز و در این نقش بجای مرشدی نگار و تا توجیه پیشش آرد اگر ازین ادا نماطرت پذیرد شواشع این بیت بر وجه تمام که پیش ازین می آید بطوریکه می شاید و در وجه که توفیق کرده و غنچه را اگر او آنگی قرض دار من باشی

غزل آخر

دارم از زلف سیاه پیش گلچند آن که پیرس	که چنان ز روشدهم پیشها مان که پیرس
کس با سید تبار ترک دل و دین نکند	که چنانم من ازین کرده شیمان که پیرس

زلف سیاه کنایت از دنیا است که در سواد و حواش و غلام منتش ماوی است و سالک از شاه اد  
 جمال محبوب مانع است و معاصب و مطالب شاد است در ارتفاع و حبیب ترک دل و دین کردن کنایت است  
 از عاشق شدن پس ادا می معانی این دو بیت چنین باشد تا گلده سسته اهل یقین باشد یعنی از زلف  
 سیاه بحسب حقیقی که عبارت از دنیا است چند آن گلده دارم که پیرس که من از حرکات او چنان بی  
 سرو سامانم و سر و جیب حیرت آورم که پیرس یعنی جای پیش نیست و زبان را پیشش نمی چسبند  
 و فای او ترک دل و دین نکند و طالب او شود که پس بی وفاست و درین بردن است من ازین  
 کرده چندان شیمانم که جای پیرس نیست و چندان مگویش میگویم که جای نکو پیرس نیست  
 که کاتب جود و شرح دیوانه ای پیش او اند یعنی زلف کنایت از جذبه کفایت الهی بود پس معنی این بیت  
 چنین سزود که دارم از جذبات عشق محبوب گلچند آن که پیرس و چه گل بیان می کند و می گوید که از  
 چنان شده ام بی سرو سامان که پیرس می چسبند با سید و فای آن زلف ترک دل و دین نکند که من  
 کردم و در پیشمانی آوردم و چنانم شیمان که پیرس یعنی محبت عشق مستحسن نید است و حمل متین و  
 عروه و تقی انکاشته بدان تو شل خستم که شاید ازین سبب مقصد رسم او خود را بخود گرفتار است  
 و پیش رفتن پس از نعت

و ایمنه

گفتش زلف بخون که شکستی گفتا	حافظ این قصه دراز است بقرآن که پیرس
-----------------------------	-------------------------------------

زلف سوی بنا گوش و اینجا کنایت از دنیا است تجویبی که در بیت بالاست و زلف شکستی عبارت  
 از استن و است و درین سافتن اوست با پیر چنین کردی او که اولی و آخری شون است  
 خدا یعنی از محبوب حقیقی هنگام استمالت سوال کردم و این سالت را بمقال آوردم که وینا  
 عبارت از کثرت آبا و وجود است بچندین شیون و فنون از هر چه پر دانی و برای خرابی که فرزند  
 ساختی چون خواص ابدان توجه حرام بود جوایم فرمود که ای حافظ این قصه دراز است سوگند قرآن  
 که پیرس که پس فاضل از است تیرا باب دانش و پیش من نیست ای طالب تحسیر

گفته شد از تصدیق آن است که گفت و شنفت خود من با حضرت حق بودی خصماص مستبر است لیکن چون  
 گفتت بر ما مستولی شده و بر ما تاخت و مارا کور و کور ساخته از گفت و شنفتت باز مانده ایم و کشتی تیر  
 مشک را نده و یکم چنانچه حضرت خود می فرماید تو این عقده را خود می کشاید تا نگرده می آید تا زین  
 پی ده رقری شنوی بد گوش تا محرم نباشد جای پیام سرخس بد در حرم عشق نتوان زد دوم از گفت و  
 شنود بد تا نگر آنگب عضا چشم باید بود گوش بد

غزل آخر

ز اینجا که لطف شامل خلق کریم تست | ایوم نکرده عفو کون و ما جرا بر بخش بد  
 لطف نیکو کاری این نیست و اور مذهب بینی اگر توجیه آری خلق با لضم نوی منجه جرم کساره جوی ما جری  
 چیزی که بر جریان نشسته باشد و بوقوع پیوسته است مستی بیت یمنین باشد بد که سر او را آفرین شده بد  
 یعنی از اینجا که نیکو کاری شامل خوبی کریمت گناهیکه هنوز نکرده ام عفو فرما و آنچه از ما هنوز بوقوع نیامده  
 از ما بر بخش پیش نماینی از کمال جان مرفوع اقلم گردان

سوال

اگر سالی گوید که عفو بعد از جرم بود و جرمی که هنوز نکرده باشد از عفو چگونه سزا یعنی عفو بخش جرم بود که  
 حقیقت با او شناخته باشد و ملکیت بر آن ترتیب یافته باشد و چیزی که هنوز حقیقه و ملکیت بر آن ترتیب  
 نگاشته بود عفو و بخشش او چگونه سزا

جوابش گویم

که در کتب مسطور است که اگر کسی ببنده خویش بفرماید عفو است تک ما بجز جرمی که من الذنوب عفو نیست  
 بلکه وعده عفو است که از گریبان می شاید و بعد از وقوع آن کریم با بیگانهی وعده خود عازم است که بکلمه  
 درین فارغند بر و لازم است و در خواست آن تنی موجب کریم است که در شان بند و در جدول یافته و از  
 سطح کرم کتاب در در مجاز کسر و تا فته و بی بیخیز تک هند ما قدم برین تک و ما اجز در هر تنی که تا فر و ستر و رشده تمام  
 اورا نیز امید در خوشه هر چند بتابع بیشتر مقام تنی بیشتر نزل کرمان محکمان خرد پس الشی خود به تمام بند و سزا  
 که کاتب و ق و شایح دیوان حکم را بدین بخش و ناند که جرم نکرده با قضاقت بر تقدیر موصوفی که کلر ناکرده حضرت اشود  
 یعنی جرم هر که نکرده ام و حکم حساب بجانیا ورده ام و با بدو افسست که جرم و گون نیست و هر کی اور نمودار نمود است کی جرم افرو

شہی جرم امر آگہ آنچہ فرمود حق است و ماسور شیع بر حق آئنا در عمل نیاید و در جرم منہی آنکہ آنچہ منہی شد است  
خود را با زکاب آن اردو سے پس ادوی مغایرتش نیست و در کان سزاوار اراہل تکمیل است کہ از آنجا  
کہ نیکو کاری شامل خلق کریم تست گناہ امری کہ امتثال آن نموده ام معفو فرما و ما جو اسے آن پیرس  
کہ قبیل آن ماسور بوده ام این مامنین از عین عینی بر آئندہ کہ عین را در ان مدخل نبود و این عطف است

باو یہ طلب د اہیوہ سکتے ہو

معما باسم غنی

این آب زلال زندگی بخش از چشم چشم من ترا دید +

ولہ منہ

نقش حقوق و محبت و اخلاص و نیکوگی از لوح سینہ پاک کن و نام ما پیرس +

درین بیت و بیت بالا خطاب بجانان کرده است کہ در بیت صدر پیش آورده است مصرع  
جانان ترا کہ گفت کہ ای ال ما پیرس بد یعنی اگر خواہی کہ چشم لطافت از ما بدوزی حقوق محبت  
کہ با تو دشمن و نقوش اخلاص و نیکوگی کہ بر فحو خاطر می نگاشتم و خدا مانی کہ از ما بوجود آمد و بر دل ثبت  
شده در نمود آمد اول آنرا از لوح سینہ نشیری آنکہ نام ما پیرس و نام گوی و می شاید کہ شرح بدین  
روش در آید کہ درین بیت خطاب بول کرده از آنکہ در بیت بالا آورده مصرع ای دل بد روز کن و  
نام دو پیرس بد چون در دل خطرات فاسد و رومی آورده برای شکستن آن خطرات بدلی یعنی کرده  
کہ نقش حقوق محبت و اخلاص نیکوگی کہ در جنب پنجاب است از لوح سینہ پاک کن و ہر کہ بخاطرش بسیار کہ  
آن چون گرد آب بہت و نیکو را بہ نیکوگی کار بہت در قبول بہت آرد کار و نام ما را بجا نظر گذران  
کہ از غلافی بوجود آمد چنین و چنان و یاید و است کہ دل بہان دو مقام دارد ہر مقامی فراخور خود گویا  
مراد می بر آرد مقامی بہت برای خطرات فاسدہ و مقامی بہت برای خطرات صا کہ کما قال رسول اللہ  
سلمہ ان فی قلب ابن آدم قمتان لمتن الملک و لمتن الشیطان و لمتن بصر لام است بیشتر آرد

غزل آخر

برج گستان خیال از تو بر نقش و نگار | ہم شام و دم از زلف ہم سبای تو خوش +

خیال کسب نمایند تو نیست از تو ای ہسان زلف معروض تو بجا کنایت بہت از غیب با طقت حضرت

سبب آنست چنانچه صاحب مرآة المعانی گوید و در راه اطمینان طالبان بودید خارج الیه و طلبت مالیه  
 سه چنان کن اودای معانی بیت ۱۰ که در عین آن خواجیه گوید و در بیت نهم یعنی هم خیال من که گاهستان تحلیلات  
 از تحلیل تو نقشش و نگار شده و هم دل من از خدی کلف تو خسته گشته و اگر زلف را از منی خیسب هویت آریم  
 و کتایت از شاه دنیا دریم هم تریا آید و مقصود ما در شاهش بدیدیم پس اودای معانیش منبت بود که آن خزان  
 اهل مکین است به معنی هم گاهستان قوه خیل من خیالات زنگار رنگ و زلفایت کثرت نگارنگ از  
 تحلیل تو نقشش و نگار گشته و هم دل من از شاه دنیا بفرود که در آنجا خسته شده یعنی آنچه مطلب از  
 آمدن در دنیا بود از کلف دوست من روی نمود چنانچه حضرت خواجیه گوید که خود می فرماید و عقده این کمال  
 خود می کشاید مراد دنیا و عقبه من خستید روزی بخش بگو ششم قول جنگ اول بستم ز نو یار خیره نسیم  
 در دنیا بسیار است هر یکی را فرود خود در کار است ظاهر این بظاهر سپوشند و با طینان با وجود آن جبل از استند  
 یعنی تو چه بدوند از دنیا و با وجود آن از دنیا برارند

غزل آخر

باغبان گزیند روزی محبت گل با پیش	در جفای خار حیران صبر طبل با پیش
ای دل اندر نیند نقش از پریشانی شمال	منع زریک چون بدام فتنه تحمل با پیش

تایع مروت و دنیا کتایت از وجود سالک است که غیر قدیم بعیش سالک است باغبان عبارت  
 از همان سالک که باغبان وجود است در آن سالک پنج روزی کتایت است از ایام هفته که روز  
 سیاه و روز وفات از میان شمار رفته بود اگر شخصی را در زمیلا و در روز وفات یکی شود تر و طرفا متعبر بود  
 که آن تا در است و لذا در کمال مردم بگوشت پوشش پوشش ازین جهت معلوم گل مروت بود و این کتایت  
 از محبوب نزد حیرانی تبیل طارنیت مروت عشق گل شنون زلف موی بنا گوش  
 از آنجا کتایت از دنیا کنند و اشتمال او در جوارش و ظلام فتن را اعتبار دهند معنی بیت در حیران  
 عنوان به تا برانی از ای حیران به که سالک را باغبان وجود خود است اگر پنج روزی که ایام  
 است محبت محبوب باید در جفای خار حیران که ایام بدیت است و از عمر او خارج بشکستنی که طبل  
 در شب است محبوب باید که طبل در ایام خزان چون در باغ بیچ گل و برگ نماید بر شاخه که می نشیند  
 چه در خار زه بنید و با صید گل شکفتن تحمل کند بر جفای خار و سار من ای دل در خد دنیا

از پیشانی تا لاش کن و صابری پیش و خاطر خود را بر آزاری نگرش که مرغ زریکی و مرغ زریک چون بدام  
افتد تحمل با پیش که از تحمل کالیسته می کشد پیش بر پندیر پندیر با لبان چیزی نخنی و پوشیده نمائند که شمار عمر  
سالک از دریافت زمان نشاید است تجلیات است و آوان مکاشفات شایسته چنانچه فریب میگوید  
و اظهار ماتی نصیر می جوید \*

### شعر شارح

عالم از عمری نمود آن قدر که آن با سابقان هوش و دورای باغ رفت  
تس معلوم است که از عمرش شمار چه مقدار باشد که سالک آنرا در شمار زرشه و فی الحقیقه عمر  
همان است در شمار اگر چه اندک است در نمودار

### غزل آخر

بیدور لاله قوج گیر ویر یامی پیش  
بجوی گل فتنه بدمی صبا بدی پیش \*

مکویت که بیست سال می پستی کن  
سه ماه می خورونه ماه پارسای پیش \*

لا اله الا الله است معروف که در اول بهار می شکفته و اینجا کنایت از مرشد بود گل معروف و  
اینجا گل لعل مراد است که از عرق رسول اکرم محمد مصطفی احمد مجتبی شفیق دوسرا صلی الله علیه و آله و سلم  
درین دانه ناپیدار بوجد داده است و همچنین هر جا که گل مطلق واقع شود گل سرخ مراد بود  
و بدان ای جویتده و طالب دعا رست که اینجا مراد او حافظ شایان گل مجرب حقیقی است که در  
حقیقی است صبا بادی است که در بحر بوز و گلها از اثر او شکفته و اینجا کنایت از مرشد بود و باید  
دانست که باعتبار اختلاف اوصاف شئی واحد را با سماء متعدد و می نامند بدان اختلاف چنانچه خدا را  
باعتبار صفت او حق خوانند و باعتبار رحمت او رحیم و رحمن و آند و باعتبار کرشم کریم و باعتبار زهر  
تبار گویند و باعتبار مقام متقم گویند و باعتبار مغفرت حضور و غفار و غافرش جویند و حق علی بن ابی طالب  
یا صاحب الانفاس چنان باشد ای حب او ای سخن که است آید ز تو تا کنن که بدور  
مرشد قوج محبت می گیر و این صفت را بجان و دل پذیرد و خوشوقت می باش و ریا را از صفی خاطر  
تبراش و بامید مکاشفات سازد و بوسیدن بوی گل که عبارت است از دریافت اسرار نفسی هم صبا  
باش و هیچ چیز بخاطر تراش و لزوم مرشد صحبت مرشد اختیار کن و هر چه فرماید آنرا اعتبار کن و بکار

تا بهت قدم باش و دل به بقول این در آن محرابش تا ابواب شایسته برکت اوه کرد و دست برکت  
 تجلیل نمودار شود می گویم که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بجز دست مرشد هر نماوه باش  
 که آن از محضین است و محال است و تکلیف بالا لطایق است که موجب بان است پس قدری در  
 که عبارت از سه ماه در سال است و در مجاهده و ریاضت بجز دست مرشد در آویزانی غیر لغت در  
 بر آویز حارج تجلیات بر آویزانی حضرت خواجہ جامی دیگری فرماید و این عقده را اگر می کشاید  
 همیشه در او باره یک در قیام و کوشش و بر روی زمین طبعه دار و محالی و در اجماع باید و آنست که  
 اشتغال در وقت نماز شده این مامور و سالکان کامکار طالع بان خود را در بدست عالی سه ماه  
 که در وقت نماز با این در زمان بود که کاشته بخورد که در جو از سجده جامع باقی بنا کند می نشاند تا جمعه و  
 بر آن وقت است باید که در آن روز که در وقت نماز است این سالک را مواضعه شود  
 که در وقت نماز بود و همیشه در کوشش نمند که بنده در گاه است پس درین مدت همیشه بر ریاضت  
 مجاهده می کشند و با پیش پای مرشد در فکر شنودن شد نقش غیر از صفی و خاطر می کشند و در ماه  
 در کار و با شغل ضروری خویش هم در آمیزد و یکی درین مجاهده فرود آورده است و ابواب شایده  
 می کشند و سالک پورن دولت میسر نشود و بجز آنی که در وقت نماز شغل ضروری خویش بفرستند  
 که شغل کار کشید می رود که دست بکار دول بیانش بود و در حضور ولد از شغل بیرون رود و الا  
 بجز در وقت نماز که در وقت نماز است و چنانچه توجیه نیز آرد و چون توجیه بفرماید با ت موافق نیست است  
 که در وقت نماز که در وقت نماز است و چنانچه توجیه نیز آرد و چون توجیه بفرماید با ت موافق نیست است

تذکره سالک

تذکره سالک  
 درین عمارت سالک  
 چه می کنی در حلقه زندان جهان با ت  
 درین عمارت سالک  
 چه می کنی در حلقه زندان جهان با ت  
 درین عمارت سالک  
 چه می کنی در حلقه زندان جهان با ت

بندانگشتی همی کن و گوششی نما و در حلقه حاصلان حق در آنکه در حال سلوک پیشا بدنه هرگز نشسته و در  
همتی است و یکاشفات هر کون شه بهیست نظر نیست

غزل آخر

بهر شکست هم باز لغت عبرت نشا اشرا  
کجاست بمنقش تا که شرح قصه و رسم  
که دل چو می کشد از روزگار سحرش

سخن آخر شب را گویند و اینجا که نماند پایان عدم چون نیند و عدم را از سوی نیستی نیست که در اندک نیستی بود  
را نیز از سوی غفلت شب آورده اند خصیا با و صیا که اشجار را سینه گردانند و گلها را اشکافانند و اینجا که  
از قضا و قدر بود که باین صبح در خوش و زلف موسی بنا گوش بود و اینجا عبارت از دنیا سر و پا عقبا  
خودش در ظلام و انواع سخن و آلام چه در اصطلاح صوفیه زلف و جنب هویت تعبیر کرده در اندک از جمله  
کتابت آورده اند و عالم شهادت میباشند مگر این دنیا که صاحب این سالکین از دنیا دیده موبلی چون  
زلف محبوب که حاجب است از رخا مطلوب و غیب بود و در عالم شهادت است و پیر از آن بود  
که در عدم ظهور حق بود و حجاب غیب را و آن مدخلی نمیشد و در عالم وجود و شهادت آن بود و در غیب  
پرده کشود پس تعبیر صاحب اصطلاح نیز موبد این قول بود و قلمات را در این جهان است و شکست غیب  
و بی مونس و مساز به نفس و هر از مونی این بیت چنین باشد تا گلرسته دل یقین شبه که در پابان  
می آیدیم از عدم بوجود هیچ یک را توید بوجود بود قضا و قدر و تیار ازینتی و او بنظر برده است که بیکی  
از خوبی و بی نازگی یافت و کمال توید شهادت گرفت که هر بی نیاز و نعمت و گرهی مقیامات حیرت و تیر  
بفقد ایل و کمالات و برخی بشا بدت تجلیات و نیزه از متلج آن وقت است که پندگهان مقیام  
و هر یکی فراخور استعداد و مقامی می باید به نفسی و هر از می کجاست تا شرح قصه و رسم که در  
در هر بی محبوب حقیقی و مطلوب تحقیقی چه می کشد از محنت و اطم آورده اند که روزی از  
بر ذریات آدم جلوه داده اند و عکس شد که شمار جای می فرستم که با دنیا و جویای خواب و شوق  
فرد خوشی مدخو و حکم از و شلیق دل نهاد و نفر و طایفه قلم تحت شیا و قالو  
رسم مقامات اعباده فقالوا اخر تا حد تک فقال ش و غرق و جلالی لا غیره لکه  
نیمین عرض کرد و خدا کند

وله منته

زمانه از ورق گل شمال روی تو بسبت اولی ز شرم تو در غنچه ساخت پنهانش

گل معروف تو اینجا کنایت از لسان برگ گل بزودی از اجزای آن و کلبه روی تو خطاب محبوب چنانکه  
بکنند غنچه گل را شکفته و اینجا قیام بود و بیست چنین شود که زمانه محبوب مجازی را یا دیگر روسی تو  
ساخت و نقشش بخوبی پرداخت ولیکن چون نیک نگاه کرد از آن فعل خجالت و انفعال آورد و در  
قبریه که شکل غنچه در آورد و باید دانست که همان باغی است همان تیان اشجار و نباتات و دریاها  
آن لسان گلی است از آن میان درین سینه را قمر حروف و شایع دیوان گوید و شاعر بهر معنی جوید

غزل شایع

ما همه در کاشانه پیش شیرین سخن به پیر شامی گل کرد و گماشتن وطن به یغیل بسیاره کسبت تا که زنده  
دم زما به ما همه تازه بگیریم بهر شایع سخن به سبب شد از رشک ما در مگر لاله خون به زینت زخمت عرف  
وقت سحر یا سخن به سبب به نظر ارگی زار کرم هر زمان به از ره طبع بود با هم سلوی و من به غالب  
ازین شعر که نزدیک بود و هر به سبب به هم سبب طبیعت مشک سخن به  
و شایع درین بیت که نوری است از شجره زینت تلخ بضمون حدیثی یافته که آفتاب و از مطلع صدر  
آن سرور یافته و صوفیه در شعر خویش چون تار و پودش یافته و هر آن باشد خلق آدم علی صورت

وله منته

جبال کعبه مگر عذر پیر و ان خوا به که جان خسته دلان سوخت در پیا باش  
بگیرم آن سز زلف و بیت خواهد هم که داد من بستاند ز مکر و دستانش

در جبال کعبه تقدیر مفاوت باید کرد ای صاحب کعبه و کنایت از محبوب حقیقی و مطلوب حقیقی باید  
آورد زلف معروف تو اینجا کنایت از عالم شهادت است که عبارت از دنیا بود یا کنایت از  
جنز عشق و محبت منور است بیان کن ادای معافی چنان به که آسوده گردند روزه روان به تهنه  
جبال محبوب حقیقی حکیم من قلمت قانادیه مگر عذر لکان راه خود نخواهد که جان خسته دلان در این  
بیابان سگانه و نهد از حد دل این مرام بگیرم آن سز زلف را و بدست صاحبش بیارم و بکنم  
معروض دارم تا و از من ز مکر و دستمان او که در من گیرنده است بستاند و مرا سز و داشته از

در گاه نازد و دوش با من گفت پنهان کار روانی تیر خوش گذر تا پنهان نیاید و آست بر ز میسر و تیر  
گفت هتان گیر با خود کار با گذر وی طبع سخت می گیر و خدا یا مردمان سخت گوشش بخار روان تیر خوش  
عبارتش مرشد کامل بود سیف و ش کنا سبت از حقیقه محمدی سزود که مقامات عرفان از طفیل او بجا آمد  
و چون محذره معانی جلیباب از رخ برکشاید حسن او در کمال به با بدین وجه جلوه نماید که شب گذشته  
مرشد کامل بن پنهان فرمود که از شما پنهان نیاید و آست بر ز حقیقه محمدی که مرشد بین تلقین نمود  
تبعی هتان گیر که بر خود کار با تا سخت نگیر و پیش نیار و خدا بود شوار با طبع همان چنان اقتضا  
می کند که سخت گیر از آن حق پیش میرسد و حکم حکم راع و حکم مسئول عن رعیته او میان باشند همه  
ملکان و دست و پا و سا ز جواج و جواس رعایای ایشان چه هر ملکی که بر رعیت سخت گیر و حکم  
لما تدین تدان خدا تیر بر او سخت می گیر و و عدش نمی پذیرد پس جواج و عصا را ننگ نیاید و آست  
که حق جل و علاج از اسلام برداشت کما قال الله تعالی ما جعل علیکم فی الدین من حرج ملة ابرهیم  
ابراهیم جو سا کلمه سلیمه چنانچه بود و نصاری بر خود ننگ گرفتند و در ای مکتوبات اشیا آخر خود  
بر وجه لزوم پذیرفتند حق سبحانه و تعالی نیز بر ایشان سخت گرفت و لزوم آن لازمات چون مکتوبات  
پذیرفت کما اخبرنا عنه صدق اهل سابقین و اقوم القایین و در میانیه آیه عوالمنا کتبنا علیهم الا بتواضعا

الیه تمار عوالمنا حق رعایتها فاتیما الذین امنوا هم ابرهیم و خیر نسهم فاستوف

غزل آخر

خوشاتیر از وضع بی مناسش	خداوند انگهد از از روشش
ز کنا باد ما صد خوش اظم	که عمر خضر می بخشد ترا لاشش

از استاده کبار و استادان در نظم این و شایه چنانست که قلوب ذوی الالباب را بطوع است  
تبعی رکنا باد نام جو نیست که در شیر از و در خوش طمد کلمه است که بیگام تنی بر زبان عرب جاری  
می شود و عماشش لا اوشش طمد بود و عرب بیگام تنی و عجیب و دعا و مواضع دیگر که متقانی عشت  
اند بیضی کلمات را در محاورات اختصار می کنند چنانچه سی شایه را پیش می گویند و این عمل در  
فناوریات عرب کثیر الوجود است در زشتا و همچنین مسموع است چون عروس معانی از جمله عبارات  
بر و در برکشاید از بیان می شناسد با بین و پاره نماید که این خوش نمیشد از و ای خوش و شوار

بی نشان او که در زودش گشته در روز کتبا و دیار می عاید این او که غیر غرضی نباشد زلال او ازل  
شیر زرد این دعا است صد بار که در او چشم شده و در چشمش نیندازد خدا می آید اهل او را  
بیت هر که ای که با او ما گذری بقدر کتب زلال روی در گوشه کند به دست از روی خوابد بلکه از  
بدش می کا بد همیشه این شعر را در این دعا بر زبان آورد و گوید آری او باین دعا می کارد

غزل آخر

بیاوری که توان شد زگر آسمان این | بسبب زهره زلی و مهر رخ نورش

می معرفت در اینجا کنایت از عشق شریک و غا در سبب بود سبب بانوی شیر و ستاره بهریت بر آسمان  
سوم که آنرا مطر و فلک خوانند و نغمه سرانی و خوشش آگاهی این عالم از آنرا بود آینه چنگ نواز  
و چنگ چو بیست سه و این خنار اساز زهره ستاره است بر فلک چشم که بخیزد زری ز خو تو آری  
منسوب بود از آنرا است هر غم و تعدی که در جهان ره رخ شوریده شجاع و زو تو آری است و ضمیر شین  
شورش عاید با آسمان نندار است و محذره شاریت از عیاب عیارت رو نماید اهل مننه هم تن چشم  
گشته بدیش گداید یعنی دل را می طلب ساخته می گوید و بدین گفتن به آئین می جوید که شرا چشم  
و محبت بهت آرد ازین مننه ذوق برودار که بی او این توان شد از زگر آسمان خنار که  
که می کنند طبع تهر و شکی و مرغ تو تو را زین خنار و از ملوای آسمان بر زمین و در پس گداید که  
مکرم و تعدی از دست نشان می نشود و کارش به راه نیست و در آتش برین آینه است و از زگر آری  
توان بود مگر تو ای عشق که هر جا که علم خویش ندگر آسمان ز است نماند

در این معنی

سماط هر دوین پرورند از دست افشا انداق عرض آری در نشو از دست افشا  
کند صید هر از مقلین جاسر تو که بر زمین این کار از دست افشا  
سماط سفره تهر نام را و شایسته است هر وقت نشو از دست افشا که از دست افشا  
است که در آتش عیب این بهمان است تویم عیارت به چشم نیست تو اینجا کنایت از عیب است بیایم عیارت  
است و محفلت که از زگر آری بود و در آتش بر زمین نشو از دست افشا که از دست افشا  
بیاورید همیشه است که در شایسته است بهر که بر سفره تهر دوین پرورند از دست افشا موجود

نیت و زحمتی و توری شهو و بی مذاق و محسوس و آثار از رخ و شوخس نشوی و در آن تو چه بگویی  
 کند بر دم که عسارت در تمیسات شهیدی و استیجیلین و فریب آن پند برده بایم محبت از دست برشد  
 گیر که من صحرای گیتی بیرون ام ز بر لبه ماند و نه کور او نه کند او نه شور او و نه عاشق و مشتوق  
 بقای نیافت و هر که درین گشته است در جای ایست کما قال الله تعالی و لا تقولوا لمن یعمل فی

سیرت و قدر او نه در این راه و عذر هم

غزل

خاکری بی بی نیست که گشته با نیش گل درین کارند چون خود و پدر و گدازش

قبیل طائر سیت سر و فک خوش ایوان و اینجا کنایه است از خالکام و عاشقان که در بدایت  
 حال از دلو که سودت و غلبه عشق و محبت بکلم من عرف و شد حال سانه چون بلبل در از تبا نیهای گفته  
 و در نهایت حال بکلم من عرف و شد کل سانه از گفت و گو گفت می شوند گل سر و فک و اینجا کنایه  
 از محبوب حقیقی و مطلوب تحقیقی غنچه فریب و غیر شین فایده به بلبل است بی ریب و چون سر از زبان  
 مرغان در از زبان نماید حقیقتی زده بیدار دل همه تن گیش شسته سمع آن که آید یعنی حضرت خواججه  
 از روی دلو که محبت بجزرت صحت عرض می کند که بی محبت و جللی صفت عاشق شوریده آن  
 بود که چون بگوید جمال محبوب و اصل گفته ام آنرا فانی است در تمامه کلماتی مراد خواهد گفت و محبوب  
 این خیال که از زیر آرایش اغیار از بچه رنگ پاینده است تا جوهر حقیقتش ظاهر گردد و تحمل او شد باید  
 کشوف شود و سنت است چنان جاری است که خالیان به از تربیت آید و از آرایش محبت و گونا گوی  
 سلا می فرماید تا از خویش و بیگانه امتیازی حاصل آید و زبان طاعتان که در حق ایشان در از  
 گفته بود و مطلق شود و جوهر قابلیتش ظاهر گردد و در آرایش آن می شاید و این قسم گستاخها بگام  
 استمالت بوقوع می آید و ایشان می شاید کما قال موسی عم ان چی از استک نضل بها سرش او  
 و تعدی سرش او هر چه خوبان کنند خوب آید و احترامی کس نی شاید به سهند آید و آنرا دوست  
 از محبوب به حصول مطلوب نیاید در بیت و بل که گوید و نه کار شینی خوب

و که سینه

بلبل از فیض گل آموخت سخن در نه بود

این همه تون غزل تعبیه در تفرقه رخس بود

اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی | ای شکی راهبری در حرم وید ار گل

تشیخ پذیری و پذیری زبان کردن دریا هم آید این بود و این دوست از زبان گل در جواب ایات با  
سند است معنی بیت از وجود صبح و این بود بنو این ادای طبع به که گل در جواب بلبل می گوید و تشکیک  
و تشکیک جوید که بلبل این همه در از زبانی و خوش گونی و خوش گونی که تکلم و لولو که محبت دارد همه  
از قیاس کامل است که زبان می آید و گریه بلبل پیش از عشق که پیشک بود و ازین خوش گوئیها و منتها  
میج بود اگر ای طایب از سوسه نفس و هوا دور شوی بی شک و شبیه در حرم وید ار گل که عبارت  
از نجوب حقیقی است ردی و مسرور شوی یعنی اگر خویش را از عقبات راه بگذرانے خود را  
از زمره دراصلان دانے

غزل آخر

نیفتت عرشه جافطی با بنیامینیا | اگر شکو لایب سرتت بیاموزند کارنی خوشتر

تینا به مقام است سعادت زندان جهان بخوری در آن مشغولت تو اینجا کنایت از عشق و محبت  
است که سرمای آتش بودت است شکوای موی بیجا به که از جمله لازمات مجربان بود که اگر شکوای  
در موی شان نبود علامت کفند تا حاصل شود و شکوای آن سرتت در زجا کنایت از مرشدان است  
که رب شمش آفریدی طهرین نایوبه لو اتم علی شد لایره در شان نشان است معنی بیت تخنیر  
به خوان تا بدانی ادای سحر بیان به که روح بنفس خطاب می کند بادل بروج می گوید در حصول  
عشق و محبت که عقبات رفت و بومی از حقیقت بشام زلفت از ظاهریستی بالازک برانده بقیام عشق  
محبت با من یا تا مرشدان کامل کار و با عشق نوزند ترا

غزل آخر

گر عیپای سز زلفت زیم بکشا | کس سلمان که شود فتنه آن کافر کیش

عیپای نامه اگر نید و عبارت از عالم طبع چونید زلفت موی بنا گوش و عناق عیپای سب زلفت  
و عناق است بیادانه از قیاس جوهر کانی و اینجا کنایت از دنیا است که حساب تقای می است  
سلمان که کیش شایسته است زلفت و از پیشکش او تقای نجوب را بجا ز کیشش و بند سگوش کیش  
از کیشش شایسته است زلفت و از پیشکش او تقای نجوب را بجا ز کیشش و بند سگوش کیش

باین ادای فرید بهر کشتا فضل درج مردار بدین معنی اگر محیوب حقیقی است و بخار او پیش چشم طالبان خود را بشیر  
 داده صاحب خود گرداند و زلفت و ابر پیش تقای خود نشاند تا طالب حق که از وسوسه غش گشته بحق پروخته اند  
 از حق پرستی بازمانند و بار طالب و جو یاسی او گردند و وسیل بطیالیج نمایند لیکن خطه خویش شامی شان می سازد  
 و دنیا از چشم ایشان خوار و حقیر می اندازد

غزل آخر

احوال شیخ و قاضی شرب الیه وستان اگر دم سوال مجدم از زیر میغ و شمس  
 گفتا ز گفتنی است سخن گریه بر دست و در کش زبان و پرده نگهدار روی تو شمس

شیخ مردی سجاد و شین قاضی عالم شیخ متین یهود قومی که شرب انحرص تمام دارند و اینجا کنایت  
 از حرص بجرام می آرند که عبارت است از فیض الفتوحات بلا استحقاق و افتد از شوق عن اعظام و  
 نقره علی اطلوم و هر دو فعلی است شیخ و شنوم پس ادای معانیست به کمان ستر او را  
 اهل تکلیف است به تعینی احوال شیخ و قاضی که بر سجاده و سنده شریعت نشست دارند و اعمال شستیه بوجود  
 می آرند از مرشد عشق پسیدم که مقام دریاقت آن دیدم در آن بیگامم که او در بیان حقایق کولی بود  
 پس توجه من کرده او انمود که این سخن نسبت گفتنی اگر چه محرمی زبان را از غیبت و رخش و پرده هر که در نگهدار  
 و در سلوک محبت رسوخه بجا آرد

وله منته

چندان بجان که خرقه ازرق کند قبول | بخت جونت از فلک پیر زنده پوش

آذوق کبود زنده مرغ و آن لباس است که در دستان را خوشوقت می دارد و درین بیت شیخ بقصیده  
 آرد که بادشاهان و لایق را بر می است که خرقه کبود پوشیده بر بند بادشاهی می نشینند و چون کمال  
 پیری می رسند آن خرقه کبود را بخلعت را بکنند و زنده پوشیده گوشه گزینند و بختی که این رسم  
 خلفا سے عباسیه بود و حضرت خواجہ ازبهر غرضی ایما می این ستم می کند پس ادای معانیست  
 شد این بده که سز و در بیان سحر بین به تعینی بادشاه عهد را دعا کند می برید و در خورشید  
 بد پیش می جوید که چندان بجان که فلک کبود پوش ترا و تکی آمد خود سز و خورشید خورشید  
 بد و پر و از و سینه چندان بجان که سعادت و شوخت فلکی و رحمت تصرف بر آید و در خورشید

جایان محبت سیر آید

غزل آخر

سخن ز یافت نسیم رسید فزوده بگوشش | که دور شاه جماعت می دلیر خویش

تقاه جماع نام باد شاه عصر بود و اینجا کتایت از روح منور می معروف بود و اینجا کتایت از شستی و شور  
عشق نردوس چنان کرده باید معانی او را بد که حسنت آید ز شاه و گدای بد که یعنی آخر شب که بر آسمان  
دنیاست هنگام نزول شب ندای رسید بگوشش که دور شاه جماعت می دلیر خویش یعنی بر تیر روح  
رسیده دریا صفت کرده دیده پاکی و تاپاکی تو غرضش کند دورشان تو مفرقی نمی دهد کما قالوا من اور که  
العنایه لا تقره بخیا پس درستی و شورش عشق در او هیچ ملاحظه نما و در واقع که رعایت آن واجب  
و لازم بود از آن در گذشته و در حفظش شسته اکنون تو در توفی مانده که در کتب است در پیش همانند  
چنانچه حضرت خواجہ جامی دیگری فرماید و این عقده را خود کرده بکشاید

ایست خواجه ها غلط شد آنکه اهل نظر بر که اند میر فتم به هزار گونه سخن در دمان و لب خابشور  
بصوت چنگ بگویم سن آن بخواهیم تا بد که از شستن آن دیگر سینه نیز خویش به ما از موده ایم در اینجا  
نیمت خویش به بیرون کشیده باید ازین در طاعت خویش

درین شهر شارت برستی قانی سز و نیت طالع و رطه گرداب بود پس منته بیت چنین بود تا مایه نکین  
شود که مادر عالم بهتی خویش را با تماشای بر داشته ایم و طالع خود را میگوشتاخته ایم که ما را دور اینجا  
بودن سزاوار نیست و گذشته از آن بر عاقل و سوار فی که عالم هستی گرداب حوادث و آفات  
است و پیشتر در این عالم است پس رخت خود از آن گرداب بیرون کشید و بجایم برستی باید رسید

غزل آخر

تاوک غمزه تووت به بره از رستم | حاجب ایرونی تو پیروه کز و از وقاص

دوست بروان بسیار است و در غایت آنکه نام سرور رستم نام پهلوانی معروف بود که در شری که با خود نبرد و دور  
تاقتن اسپان با پیران از می و شمال این وقاص نام محمد بن ابی وقاص است که از عشره مبشره  
اصحاب زوی الاخصا است و او در گمان سازی و تیر اندازی سر آمده وقت بود در احادیث  
بسیار از زبان خلاصه بسیار در شان دریافت و در او پیر گمان گران و تیر گران است و

سرمه دست اندازان و از بزرگی چنان سرخ است که اهل قلوب در مطیع است یعنی وقاص سید سرود  
 نام ایشان بود لیکن چون از زبان در نشان این شعر سرکش در و گوید بهر کس عالمیای سید شهنشاه آورد  
 حضرت سید سرود در عین خسروی در رساله خاصه در ترجمه عبارتی آورده و ایشان را سید وقاص نامزد  
 کرده ای حد که همین وقاص است و وقاص در لغت کردن شکسته عام و خاص است و چون کنیت پدر ایشان  
 ابی وقاص آمد باسم وقاص ایشان را نیز آثار خاص آمد و چون مشا و طبیعت در ترجمین دا و در دیده نکرده  
 معانی برین وجه جلوه نماید یعنی محبوب غمزه تو از دستم برده حاجب ابروی تو که شکل گمان است از تقاضا  
 گو برده شکر کسبقت در معرفت آورده

غزل آخر

کرد عذار یار من تا نوشت دور خط ماه ز مهر روی او است تمام دور غلط

عذار رخسار و در حلقه خط نوشته بود و اینجا کتایت از سینه می است که رخسار محبوبان هنگام بر آمدن عینه  
 ظاهر شود و نویسنده دور همین خط است که حلقه خط است یا دور فاعل باشد و خط معقول و این هر دو در  
 است معقول هر آفتاب است که بسپهر چاهم شاه کامیاب است و چون محذره معانی جلیبای از رخ  
 یکشاید حسن او در گمان به با بدین وجه جلوه نماید که در رخسار محبوب من تا خط عارضت برای چشم  
 عالمیان حلقه کشید و عاشقان با در جماعت آورید یا دور عارضش خط غلامی نوشته عالمیان با به سینه  
 آورید پیش از زینتی دیگر کشید ماه که از مهر تقیست نور است و غلط افتاد و رخسار یار هر سهر تصور نمود  
 در نقیاس نور از چشم کشاد

وله منته

که بهوت میدهم گردنم از شمال جان دل آگاه در تب می کشم تشنگی عشق همچو بط

چو عشق است که عاشقان را بدو زد و در عشق است بط جان نوری است آبی در رخسارش نگه کن تا از هوا  
 خبر یابی ای سلام است و چون عروس معانی از جمله عبارات پرده کشاید مشاطه بیان می کنند ابدین  
 وجه نماید که گاه جان در دل خود را بهو ای محبت تو همچو گرد می دهم و گاه تشنگی عشق خود را با آب مشک  
 می کشم همچو بط که تشنگی خود را می کشد نشناوری روح یعنی چندان میگیرم که در آب گریه خود نشناوری میکند

غزل آخر



خود با زنی گردنمی دهند که از فدا و نهیافتند در نهاد نیست و کز فایشان پانچ زبان نیست

غزل آخر

اگر بزنگ عقیق است چشم من محبیب | که هر قائم چشم نیست بهر عقیق

عقیق گوهریست معروف عالمیان در جستجوی او مشغوف هر قائم نقش نگین است و زنجار کتامت است از چشم سرخ دوست که خیال آن در چشم عاشق می گردد و بهر نقش نگین می شود و قائم چشم اضافتی است بیایه از قبیل جوهر کانی و چشم بهر قائم از آن گفته که سری است و ز زبان نهفته یعنی چشم از روی صورت بیخاتم شایسته و در هر که طالب دوست بدین مقال توجه آرد که بلیکهای است مانند انگشترین بودیده مانند نگین و از روی معنی چنانچه قائم شرافتی است بنگین چشم شرافتی بدین و چنانچه در انگشترین اسما در عظم نقش کنند در چشم محب نیز خیال محب نقش بدی کند و چون شاطره است در زین با و او آید مخدیه معانی بدین وجه علاوه نماید که اگر شک من سرخ است بزنگ عقیق محب نیست که خیال چشم سرخ در انگشترین چشم من نقش می گیرد و چشم سبب نیست

غزل آخر

گفته بودی که شوم است در وجودت بزم | او عده از عهد روانه و دیدیم و ز یک

چوس گفته و خطی مخصوص مراد داشته باقی لغات این بیت ریشاح سهل انگار داشته پس ادای آثار بر خوان داد که بود دست گل و ریجان یعنی بجزرت صمدیت عرض کرده می گوید و درین میان ساله خوشتر می جوید که بیگام ارسال باید آرد و نیا فرموده بود که عشاق را او باره لقان خود هم نمود مرثه پدید آید و مرثه اخیری بدار خشت خواهد بود و عده از حد گذشت و مدت حیات باقر رسید مانه دو دیدیم و نه یک و تنه بکمال اسخامید

واژه منو

چونکه بر جا فغان خویش نگهداری یار است | اسی قیب از نیا دیاب و دو قدم دور ترک

ضمیر شین کفر خویش نماید محبوب است که لغای او بهر را مطلوب است قیب کجا زبان را گویند و در کتامت از اسیس جویند و از جهت دعوی داری ارد در عشق خویش خوانند یا از جهت تکلم این خوشتر بر زبان مانده پس ادای معانیست نسبت به مکان نه او را اهل تکلیف است بدین معنی قیب

چون بر حاشیای خویش آن محبوب را می گذاری و همواره فیلیسوفی و فتنه انگیزی سدی در پیش آری  
باری تو هم تقریباً و راه نیافته و یکدیگر و قدم دورتر کنی تا فتنه

### غزل آخر

ای کشور فگنده در زخم شایان از ننگ | داروستان کولبت و جند بستان از ننگ

ننگ درینجا عبارت است از ملامت مجربان و ستان عبارت از عاشقان و مشتاقان پس در باب  
آرا و مصاب و کار ایاید که بگوئیم پیش نوشتند و حکم الکلام تمیم باخره پیش از تمامی آن نوشتند  
که حضرت خواهم در مصرع ثانی قصر کار فرموده و بلاغت خویش بدین وجه اظهار نموده که باب فاس  
از ایوب علم سغانی است و در توضیح و لطفاً از وقایع جانی و می باشد نزد علمای اعلام از قبیل سنات  
کلام و آن چنان است که کلام در اوستان که مضمون کلام بستان است از عاقلش مقدم داشته و کمال  
عنائش نهالی دار و صدر این پادشاه گاشته و بر زخم کتفها کرده بر جمله قالیه که کولبت باشد نیز مقدم  
آورده و فور عنایت و نشان اورعایت کرده و آنچه میفهمی فغلامی این فن می نمایند که درینجا قلب  
کار فرموده کمال دانش خویش اظهار فرماید که میان قلب و قصر تفاوت بتین است و دریا بدین که  
لین است که قصر در کلام نباشد مگر تقدیم آنچه حق او تاخیر است از بر رعایت چیزی که اعلی تر از شیر است  
و تجویز تقدیم آن در کتب مسطوریه است و در صورت قلب ترکیب منظور نیست بلکه هر چه با تقضای سخن  
تقدیم خواهسته باشد آنرا تاخیر اندازد و آنچه تاخیر خواسته باشد آنرا مقدم سازد با اعتبار وجهی لطیفی که

در آن خیال کرده باشد و از بر رعایت او تقدیم و تاخیر آورده کما قالوا عرضة المناقة علی احوض اودت

القلنسوة فی الدرس و انما تم فی الاصح و این قسم ثانی از هفتاد قلب است که سلامت معنی در ظاهر از  
سلب است و قسم اولی اگر چه تعلق بلفظ دارد و مستقیمش را آورد لیکن صفت در صفت و صورت  
و قاعلی مضمون و مبتدی و غیر است که تقدیم و تاخیر هر یکی در تجویز است از جهت مگر با تقضای غرضی که  
دل پذیر است و تاخیر هر یکی و ایراد آن تاگزیر است پس تقدیر کلام چنین باشد تا موجب تحسین باشد

در مطول می گوید و منه اصب و هو ان محمل اهدا جزاء الکلام مکان الاخر و هو ضربان اهدا

ان لیکن الی الی عباره من جهة لفظ بان بیچفت معنی لفظ علیه و لیکن المعنی تابعاً کما اذا و تح  
ما هو موعه مبتدیه از کمره و ما هو موعه انچه موعه کفره شعر تقی قبل لتفرق یا ضیاعاً + فلا یک موعه

شک الوواعی اسی لایک موقت الوداع موقعا متک و التانی ان کیون الداعی الیه من حیثه کے  
 لتوقت صحیحہ علیہ و کیون اللفظ تابعاً نحو معرفت التاۃ علی احوض و المعنی عرضت احوض علی التاۃ لان  
 المعروف علیہ سبب ان کیون کہ اور کہ لیسیل الی المعروف اور غیب عنده کو نسبت منقذہ لبتان داد  
 ستان از نکات و ادوی معانی چنین باشد تا موجب تسکین باشد کما ہی آنکہ در معارج باوشایان  
 حقیقہ و مجاز شوری انداختہ و پھر متوجہ نحو کما تحتہ لب خویشی افزا تا داد سخن و شتاخان دل بباد  
 داده و از نلاحت تو شوری در معاشان افتاد و لبتان و بخت و نمار حتی در نماوشان در آید و پریشانی  
 بر بند و این گفتار بآئند و کبار را یہی سبب پیشوا می آید و اسل از روی تندی می کند و معانی نظیر خود را  
 بصحرا می آنگند یا خندہ بیستے تکلم بود و لبت را کہ بیان معارف و حقایق فرماید و شوریدگان ازین شورش  
 در باید و این خطاب بر شرمی کند کہ با این خطاب می نهد

غزل آخر

اگر شراب خوری خوردنشان رخسار از آن گناہ کہ نفع رسد بشیر چه پاک

جرحہ آن قدر آبی کہ فرو برود شود خاک زمین بگوشش بگوشش اسی صاحب تکبیر کہ مراد از خاک  
 درین مقام ایجابی آدم اند کہ از خاک موجود شدہ اند و معنی بیت چنین بود تا ماتیہ تکبیر شود کہ مرشد  
 از کمال خود پیش عرض می کند و تندی خویش اور سالہ می نهد کہ چون ترا در شاہدہ محبوب حقیقی و مطلوب  
 تحقیقہ بیت افتد خطہ بخشی مستر شد ان و طالبان خویش انان ذوقی بخشی بخشی تقصیری کنی کہ کویلیہ  
 آن اشیاں بر این مرتبہ حاصل شود و ہر یکی بذوقی و شوقی و سلوک طریق سادہ گردد و اگر چه در  
 سلوک طریق عرفان عارفان پہلین مشغول شدن دوری از وصال است و تجوری از قرب انیز و متعال  
 و زمرہ عارفان را بکلمات الایہ ارسیات المقربین سر نایہ خسران است و موجب وبال و نشارت  
 این سخن حضرت خواہم جانفامی فرماید کہ از آن گناہ بدیگری نفع رسد چہ پاک این فعل افعال ہنر و است  
 و اشیاں ہنر و سلم اثر است نبر پاک تو این حضرت خواجه معتمدون حاجی یافتہ کہ از سرورہ انبیا و اولاد  
 اصفا اور و یافتہ و آن نسبت اسی طالب شہید الکل تہی مشہور و بسین دانان تہی لیبستی فوقہ و متددون  
 و تعلقین مستر شد ان اگر چه فتوری در شہادت است اما چون تعلقین ہر تہی و زان است و شہادت ہنر و پیغمبران  
 تہی پاکند ہا کہ جو

وله نموده

که روزی در آنجا پا و انگیرم از سر خاک	بنجاک پای تو ای سرو ناز پرور من
چنان بیست که ره نیست زیر و بنجاک	سندی فلکی راه و پیشش نیست

حرفت با که بنجاک با است حرفت قسم سرو روز و آنکه کنایت از روز مرگ بود و آنکه سس سلاح را گویند که از علم بلند مد علم مساحت جویند و هندس فلک کنایت از عقل کنند که سیر افلاک می نماید و اورای بیایم و پیشش حتی کنایت از دنیا است که فرزند اولی و آخری است و اورا و پیشش حتی از آن گویند که جهات سه در که عبارت از قبل و بعد و فوق و تحت و یمن و شمال است و در جویند و در بنجاک نیز کنایت از دنیا باشد که پرستندگان اورا سر بالا نباشد و منی بیت چنین بود تا طالع لبان را موجب تسکین شود که ترا سوگند خاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز مرگ پای خود را و انگیر از خاک ستر من هندس فلک که عقل است راه و پیشش حتی چنان بیست است که در راه بر آمدن نیست ای طالب بگفتار او فریب مخور و از طلب خود مایست یعنی عقل می گوید که تو اسیرش حتی و خداوند پاک آتش حمت بیرون است پس یافت تو اورا از دانه امکان نیز بیرون و از صد افزون است ترا سوگند اسے سرو ناز پرور من بنجاک پای تو که روز مرگ پای خود از خاک من و انگیر از لطف خویشم بقاسے پذیرد ای دردم و سپین بقاسی خودم بیسرگردان و شربت امت که موجب بقاست بچنان که روزه خود بدان نظر کنه و جان که امانت است یا امانت و اسیرم که عقل و عقلا از اسرار عشق بی خبرند

مغز و اندام بطور خود روند

غزل آخر

جان عشیق که ما است مهر خاتم چشم	جان گهر که شما است در سان مقال
تا ج صیفه عارض که گشت کاشن عقل	با من صدیقه بنیش بهستان جلال
بیراه همت با قتاب بیسند	با آسمان نصرت کشد مقام جلال
که در رضای تو صاف خط گزشتن	بیر باز نماید چه جای مال و سن ل

حرفت با برای قسم سرو و عشیق گویر سبغ رنگ بود و اینجا کنایت چشم محبوب است که همه را مطلوب است و در نقش نگین خاتم انگشته من و خانه چشمه اضافی بیانی است نه از قبیل جوهر کانی و چشم را آنچه

خاتم از آن مشهور بوده که چشم را بنجامت شایسته تمام صورت و منته بود چنانچه بالا که زشت در شرح این بیت سه اگر رنگ عقیق است چشم من چو عقیق به که هر خاتم چشم من شش چو عقیق به که هر مردار به تو زینجا کتایت از کلمات فصیح و بلیغ سزوسان زبان مقال گو یانی بود سه پس ادای سناشس اینست به کاک سزاوار اهل تکمین است به پس سوگند یان چشم سرخی که مار است نقش نگین چشم شهلا سی من و سوگند یان مردار به که شمار است در زبان گویای من ای سوگند یان چشم سرخ تو که خیال آن چشم من شایسته گشته و سوگند بدان صفات و تمامی تو که از زبان من صادر شده و سوگند یان صحیفه عارض که عقل را گاشن گشته و سوگند باین حدیقه پیش که کتایت از چشم خود کرده و ستیاز جلال کتیر ماه هایت و بافتاب بلند و باسماں رفیع تو که مقام جلال شد بخورم سوگند که اگر تهنات کنی در رضای تو حافط خدا کند عمر خود را چه جای مال و منال و سایر اسباب دنیا

غزل آخر

وقت گل شدم از توبه شراب محبل | که کس سباز کرد در نا صواب محبل

وقت گل موسم بهار است و اینجا کتایت از آردان شایسته تجلیات اسرار است شراب معرفت بود و اینجا کتایت از عشق و محبت شود و منته بیت چنین بود که تسکین جان لبان سزولینی چون از زنجیری عشق بشایدت تجلیات سیدم در وقت زهر و پیرنگاری که از عشق شایسته بود از آن توبه تجلیات کشیدم که چرا آن وقت را نیز مرون عشق و محبت نکردم و آن وقت غمخیز اور تجلیات سیر بروم و آن تجلیات من پیر تیر میرسد که کس از کرد در نا صواب اینچنان محبل نگردد

وله منته

ز خون که رفت شب تا از سر چه چشم | شدیم در نظر هر روان خواب محبل

سراج پروده سر او اینجا کتایت است از بیکه های چشمه راه روان خواب اصناف بیانی است نه از قبیل جهر کانی در هر روان مسافران را گویند که مطالب خویش در سفر جویند چنانچه ما و شب در سر اس نزول می نماید همچنان خواب شب در چشم خانها فرودی آید پس ادای سناشس شد این به این سزا در بیان در حقین به تیننی از کثرت دمن خون که بسرا چو یون جاری شد خواب مدخلی نداد از شو آن مسافر که شب در اینجا نزول می کرد و شرسنگی زد و داد

غزل آخر

حسایه آگنده عالیا شب شب | اما چه بازند شب روان خیال

شب روان گوتید که حسرت از چو بند و شب روان خیال اگر بفتح فاخوایم صفا قتی است بیجا  
در یاب ای محرم جاتی که خیال بفتح خایمینه صور خیالی و خوابیت و آین منی را این مقام نه آبی است  
قواگر بکسر قوادریم اضافه یعنی شمایم و بینه قوتی از قوا می شبری گما ریم و خیال را شب روان  
گفته که شب بنگام ظهور اوج است و این دعا یعنی که از حضرت آگندوی شنفه چه خیالات و رفلوت بکثره است  
و کمال خلوت و شب بود که شب پرده پوشش میوب بود کما قال الله تعالی و جعلنا الليل لباسا  
ستر احوالکم و هر ارم سے سنی بیت اینچنین باشد که سر او را آفرین باشد یعنی اکنون شب بهر سا فکند  
و خانه دلم را بطنیات گوناگون آگنده تا در روان خیال چه باز سے بازند و با مادر سازند

غزل آخر

روز ازل از فلک تو یک نقطه سیاه است | بر روی سده افتاد که شد عمل مسائل

انگاز این بیت ظاهر است و منی این کلمه با بر سپس ادوی معانیست چنین بود که تمکین اهل طلب است و  
کسی که بوج نمود که کسی این مظهر است از روی ادعای گوید و ستایش کمال بلاغت می جوید که  
روز ازل از فلک تو یک نقطه سیاه است بر روی سده افتاد که اورا قصدا و قدر این شرافت داد که تاریخ  
جمله عمارت عالم شده و عمل چندین مسائل فقهی از نوشته منی مسئله عدده زن مطلقه و عدده زن مرده و  
موسوم و حج و زکوة و غیر ذلک بهم با و بر وجه آورده

غزل آخر

یا منزه بر خود که مقصد کم کنی | یا سنها اندرین راه سبب دلیل

مقصد محل قصد باشد و دلیل راه بر بود و باید دانست که در اکثر نسخ یا منزه بیامی دو نقطه تحتانی بود  
و منی چنین است که یا منزه بر خود ای بخاطر خود نگذران که درین سبب یعنی بسیار مقصد کم کنی بی باک  
و در مساز که مرد را بی و مردمانه نیندیشد از شیب و فرازیابی دلیل و راه بر قدم درین راه منزه و  
پیشین یعنی و عاقبت اندیشی که در اثر شریعت است سرسوی تیرا شری و مضمون الرفیق تم طریق را بخاطر  
نهی و اتباع سلف قول او فاعلا از دست ندی و در بعضی نسخ یا منزه بیامی پاری است که سه لفظ در

بسیار

زیش بود پس اودای سمانی چنین سترد که پانته بر خود یعنی در سلوک عشق سستی خود را بخاطر سیار و این  
 فکته را بگوشش پوشش دار که از سبب این مانع بقصد رسی و مقصود را کم کنی اگر چه اگر مان او یک کس  
 تو اگر این حالت نداشتی باشی و خوشی ای چیزی می تراشی در راه عشق قدم نهد مٹا و کلام از جادو کون  
 سر موسی بخاورد مٹا که سر سبز و بال است و موجب بال و شنا و ضلال است

ولایت

پار سوم پیل باتان یا و کیم | یاده هندوستان بر باد پیل

پیل جانوری است معروف و مشهور و در کلائی غنچه منظور و اینجا کنایت از عشق نرود و پیل باتان کنایت  
 از عشاق بود و هندوستان نرود و بوم پیل بود و اینجا کنایت از دل سانا که نرود که عشق از و غیر نرود  
 پس جسد او افتد و هر از خوشی بر نیچ اجزا می اورنیز و چنانچه حضرت خود نیز فرمایند و عقده این  
 عقده خود می کشاید مصرع لطیفه است نهانی که عشق از و غیر و ... پس اودای بلع منی است  
 این بود و گذر ز کیت ... اگر عشق می وزی رسم رسوم عاشقان یا دیگر و طریق عشاق نیز  
 همگی مہت با و گار و خوشی ... ابا و سپار و از خطرت باک بدر یا هملا اگر عشق نازی گردد می کشاید  
 را بخاطر سیار تو یاید نیست که پیل چون خوب میرود و نرود و بوم خود را بخوبی می بیند و پیدای  
 بدستی شیش می گیر و تا ہم در آن حالت می میرد پس رسم و رسوم پیل باتان نیست که یک رسم از  
 غافل نمی شوند و در ابر او خفتن نند و هند و اگر میرود و سناجی از و دی کنند یعنی چون عشق را بخود  
 راه دادی گام اورا بساحت وجود کشادی از و زمانی غافل سببش در همگی مہت بد و گار و در  
 شد اید صابر پش مبادا با و وطن کرده باز در دل خود سستی تو کجبال ناکسیده سترد که گردد بلغم  
 اعوذ بک من اہو رعب لک و ترول لیلاد علی الفور

غزل آخر

بیا کردی گل ز بر مہت برده چشم | کشیده ایم خبیر کار گاہ خیال

باید دانست که دید چشم مہمت پرده تو بر تو بود چنانچه شیخ تفسیر طوسی بیان آن کے کند قطعه کرد  
 است کرد و گار تمامی این خوشی ... چشم مہمت پرده و ... شمشیر شمشیر شمشیر  
 و پس جلید ... چشم مہمت پرده و ... شمشیر شمشیر شمشیر

دماغ رسته و باخوان چشم پرسته نفعش آن باشد که چشم را نگاهدارد از آن وقت که از استخوان آن  
خیزد تا استخوان مغزنی چشم نیز در طبقه دوم شیمی و آن بالای طبقه صلیبی است و حکیم این طبقه را چشمی از آن  
نماید که پرده و دماغ رسته است شبکیان سیم که از چشم بر آمد طبقه سوم شبکی است و این طبقه بالای طبقه سیم  
بود و او را یکی شبکی از آن خوانند که مانند شبکیه میا و شود طبقه چهارم عنکبوتی است و این طبقه بالای  
طبقه شبکی بود و بنامیت تنگ و لطیف شود از رطوبت جلید رسته چون تنیده عنکبوت گشته طبقه پنجم  
یعنی بود و این طبقه بالای طبقه عنکبوتی شود و او دو پوست دارد بزرگ سیاه و در میان سوراخ  
مثل سوراخ دنیا که انگور که هر دم می ریزد از آن سوراخ بر صفر نور طبقه ششم قرنی است و آن  
بالای طبقه غنی است و نفعش آن بود که رطوبت جلیده را بپوشد تا کار خود نکند و افتد ای بر سون  
را از وی باز دارد تا نور جلید را مغزنی نیارد و او را بدان جهت قرنی خوانند و بدین چشم نامند  
که چون قرن خاک شامی است بظا پر سیاه دور باطن سپید روشن همچو خورشید و چون آنرا تیرا  
تا ننگ شود هر چه درش نمی پدید آید در طبقه هفتم ملتم بود و آن بالای همه طبقه ها شود که از قفا  
دماغ رسته و گرد اجزای چشم در پوسته و اجزای چشم را اتمام و پیوستگی داده که چشم از آن قوه  
پروبال خود بازگشته و طبقه هجدهم از آن گفته که نور چشم از او ظهور می آید و ننگ ریسه  
را می نماید اگر جمیع طبقات در گل زبری شریک اند و بدین مایه هم آریکنه لیکن چون او نمودار  
است بد نسبت نمودن کما قال الله تعالی انما زینا السماء اولدنا زینة الکواکب اگر چه کواکب بدست فلک  
اند اما چون نمودار ازین شوند بد نسبت فرمود و معنی بیت چنین باشد تا موجب تسکین باشد که  
ای یاربیا که پرده گل زبر که از پرده با چشمی است تجریر کارگاه خیال بر کشیده ایم و همیشه در  
مغز خیال تو می گیریم تا ترا دیده ایم چنانچه حضرت خواجہ پیش ازین این معنی نگشود و  
فرمایند و این عقده را اگره می کشاید یعنی بحر خیال همان تو نیست در دل تنگ بود که  
کس مباد چوین در بی خیال محال

عزل اثر

است روح در دود است برقی خیال ای بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

تمت صیغه واحد تکلم فعل ماضی معلوم است من نسیم شمال یعنی بوییدن که از آفتاب مقصود است

سویح بوی خوش و دود و کستی الوسم به کوفی غلبه کردن من غرب و تیز بینی نواحی کردن است و نشان  
 سید تاید برق وصال بیست و شش وصال که عبارت از شاد است تجلیات است و کتات است از  
 ویدن مواجئات نسیم شمال بادوی معروف بود و اینجا کتات است از مرشد بنزد پس اگر و غم بیست غلبه  
 کردن بود و بیست پنجمین شود که بوییدم من بوی خوش دوستی و غلبه کرده شدم و شش وصال  
 را ای نسیم شمال را ای مرشد با کمال بیا که اشتیاق توی میرم و طالب و جویای تو هم که شکام با  
 است و آوان مد و گاری و اگر بیست و نواحی کردن نشان مندر سخن بود و ای معالی چنین بنزد که بوییدم  
 من بوی خوش دوستی نشان مندر شدم بدرفشامی وصال و اشعات طلوع آفتاب بی آوان  
 علامات بنیات وصال بخاطرم جا گرفت و شاد است تجلیات تکون پذیرفت بیا که بوی ترا میرم و طالب  
 جویای تو هم ای نسیم شمال را ای مرشد با کمال

وله منہ

اعادیا بحال کھیب قفت و انزل | کہ نسبت میر جمیل و اشتیاق جمال

تہزہ رہیناس از عروت ندا کما قال علی المرتضیٰ نے حسین الی و اعط و متروپ به فاقم فان لہما  
 التادب به و عادی سرد و گوی شتران است تو اینجا کتات است از مرشد آوان است و کلمہ اما سے  
 سنادی شہد مقام منصوب شود کافی تو لہم با طالع اجمالا جمال جمع جمل است یعنی شتر جمیب بر بوزین  
 است یعنی محبوب قفت امر است از وقت بقیف و قرفا یعنی ایستادن انزل نیز امر است از منزل  
 نیرل نزول یعنی فرود آمدن و جمیل یعنی خوب و صبر جمیل آن بود کہ در پس آن شکایت و گفتگو  
 را مدخل نشود و ای معالی نداه جنون به کہ ساس ز شمش بود بی سکون به یعنی ہے  
 صدی کتندہ شتران دوست و زندہ مملکات سے کہ محبوب من در دوست از ماندن تو فنی کن و ع  
 فرود کہ نسبت میر جمیل و اشتیاق جمال ان محبوب رعنا

وله منہ

یا پید اگھے حماک اشد | مرعبا مرعبا تعال ل

تیر پید اگھے حماک اشد مرعبا مرعبا تعال ل  
 گما ہر شترن شور مرعبا مرعبا ویت عرب یعنی خوش آمد ہی و صفا آوردی ستر و در حیا اور اصل



بازشایندگی او که باقی مانده اند پس از ویرانه ها او

وله منته

قصه اشوق لا تضام لسان | خصمت بهناسان مقال

قصه گفتار شوق آرزو تضام یعنی انقطاع است بگوشش پیش در توبه بودی نیکو خصمت صیغه واحد مذکر غائب  
غائب فعل ماضی معلوم است من خصم خصم خصما که معنی شکستن و پی حید کردن من با ب شرف محبتان  
از مذهب مفهوم است لسان زبان مقال گفتار بود که اظهار مانی تقصیر را امدار بود است معنی بیت کن  
او ایا ذوق به که مقال تو گشت مظهر شوق به یعنی قصه شوق نیست انقطاع مراد او که در آید و ر  
اینجا شکسته گشت و در هم همیشه اینجا زبان گفتار یعنی قصه شوق و آرزو سندی پایانی ندارد و  
بریده گشت از اینجا زبان گفتار که هیچ بیانی ندارد

وله منته

فی کمال کمال خجالت من | امرت شد عتک عین کمال

الکمال تمام مجیدان از مذهب مفهوم است جمال خوبی نکت صیغه شکل واحد فعل ماضی معلوم است از  
نال نیال نیلا یعنی رسیدن من آرزو امرت صیغه واحد مذکر غائب معلوم فعل ماضی من که تعریف  
یعنی گردنیدن و حکم نعم الا انقلاب و اولینا عاقل همه وقت تعریف احوال رحمتی است عین چشم  
و عین کمال مرکب عبارت از چشم زخم است از آنکه زخم چشم نمی رسد بگر بچیزی که در کمال خوشتر  
بود است معنی بیت کن او از مقال به چون فنون و افع عیون کمال به که ترا در جمال کمال دیدیم  
و در تمامیت جمال تو با زوی خود رسیدیم خداوند تعالی بگرداند چشم کمال که عبارت است از چشم زخم  
و عشاء و وبال یعنی هر چه کمال میرسد چشم زخم بدو رسیده نزدش می کشد فدای تعالی ترا از چشم زخم  
در امان خود بداید و ما را مجیدان فعل مراد آرد

غزل

اعتباری نیست بر نامی من | سبلی منی اشق من بیدی اسبیل

اعتباری بیانی است بهت نزدی می شکیر بگوشش و آرزوی دانای غیر منبل صیغه واحد مذکر غائب  
معلوم فعل ماضی است عاشق همیشه ضلالت را ستقامتی است و چون نون و قایه و باء شکل بدو حقوق یافت

بیت بهی زبان مقال

صورت کما یضلیح شتافه من یحیی الذی فاعل ضلالتی است بیدی همیشه و احد تذکر غائب معلوم فعل مضارع  
 است از بیدی بیدی بهر آیه بیست و نه راه نمودن چنان از هندی مفهوم است صورت اینچنان کن ادا تو مستی او  
 که ضلالت کشد ترا بیدی بهر آیه بیست و نه یا اختیار من نسبت اسی صاحب تکبیر گمراه کرد مرا در شکر  
 کسی که هدایت می کرد مرا در دین یعنی مرشدی که مرا در ظاهر پرستی شروع می نمودت چون هدایت در راه  
 من به افروخت چون مرشایان عشق شناخت و راه عشق انداخت و در درون مرا با نفس عشق روش  
 ساخت که نزد شماست ضلالت و گمراهی و نزد من است تمام آگاسی و ازین منتهی پیش ازین نیز  
 آگاسی داده بود چنانچه این بیت فرموده است بیجا ده رنگین کن گرت پیر سخنان گوید که  
 سالک بخیر نمود ز راه و رسم ستر لها

### غزل آخر

بزرگان سپید کردی هزاران رخته در نیم آبی که چشم سیمای هزاران در در چشم

بزرگان سعادت بود و اینچنان است از غلطه تقصیرات است که در راه ما مودت و شو چشم سیمای سعادت بود و این  
 کنایت از بینائی و اطلاع حق نزدیک که احوال سالکان در لوک مختلف شود که بدارش بر حکم مخلوق با خلاق  
 و شد بود چون کمال رسد این صفت در و پدیدار شود کما قال رسول الله صلعم اذا اراد الله عبدا سعیدا  
 بقره بصیرت و درین معنی کیش بود پس معنی چندین است که خداوند بسبب تقصیراتی که ازین بوجود  
 آمده بود شارت بهلاک من در رسید که گفتی من عمل صالحا فلنفسه و من ساء فعليه ما و انما انا صیلام  
 للعیبید بیا که از بینائی و اطلاع تو آن تقصیرات را و رخته است و در نیم شوک الالم از رنگه ز خود پر نیم  
 و توجیه خویش از آن در چشم و غلبه را از پا چشم می تواند که کاتب قلم را بدین روش و رواند  
 که این کلام قدسی بود و درین معنی فرمایند واری شود و ضافه دین بدلیل نقیصین پیشین بخت حق نبوت  
 یافته و افتاب دور از مطلع یقین بر تافته کما قال الله تعالی یدخلون فی دین الله افواجا پس  
 معنی بیت چنین بود تا تا زبان را نایسکین شود که اسی بنده بسبب تقصیرات در ساعات هزاران  
 رخته در نیم کردی و فرمایند واری من بجانیا و دردی بیاتائب شود بر او دست کت رود بگو که او  
 کرد ما پیشی ما نم تا چشم سیمای از بینائی ناقص تو که هزاران گناه شده عقوگه و انم و بنده چند  
 پیش بینی گمراه چون بسبب و داعی شهوت تقصیرات پیش من آری بینائی ناقص و در تقصیر است



گما قال من هو فی معرفه اشده است کل نفس یخرج فییر ذکر الله فهو بیت الی بیاد خودم ثابت در و فردا  
قیامت از زودتر از آن برآ درین مثنوی را هم حروف و شایح دیوان گوید و بدین گفتار به اتقی با مال  
آن بودید **باز** که غیر بر باد حق زمین های دوست به عصای کور ز دوست من ضمیمت بگیر به بدست لطف  
و کرم ساختن قالیچه تمیز به پس در حسن تقوییم ساخته تقدیر به برای آنکه کند استخوان جوهر باه فلکند  
بانتی به مثل که هستند تیر تقدیر به از آن پس بفرستاد سوسی باز کرم به بینی حجت مخفیان که شد بشیر  
تقدیر به در دست که بفرستید بعد هزار جهاد به رجوع کرد پس آنگه سوسی جهاد بگیر به شریعت نبوی هست ظاهر  
از روی به حقیقت است بیاطن در آمدن چون تیر به میان هر دو طرفی است مجمع البحرین به ولی کجا رسد  
باز که است در دست به هر دو طرفی پیر گرفتن نه کار هر فرامی است به کسی رسد که عشق و محبت است امیر  
محبت و تو زودتر از هر دو طرفی و جوان به به پوست و گوشت در آید چو شیر خشک بشیر به تیر که غیر بر باد حق  
من است آن در به به عصای که ز دوست من ضمیمت بگیر به محبت زلی سرفق نگارشش کرد به درون  
سینه اش در آید به به عصای یکدیگره **عالمی** بصید غرت و جاه به گرفته یا محبت نشین  
باز که است در دست به هر دو طرفی پیر گرفتن نه کار هر فرامی است به کسی رسد که عشق و محبت است امیر  
محبت و تو زودتر از هر دو طرفی و جوان به به پوست و گوشت در آید چو شیر خشک بشیر به تیر که غیر بر باد حق  
من است آن در به به عصای که ز دوست من ضمیمت بگیر به محبت زلی سرفق نگارشش کرد به درون  
سینه اش در آید به به عصای یکدیگره **عالمی** بصید غرت و جاه به گرفته یا محبت نشین  
باز که است در دست به هر دو طرفی پیر گرفتن نه کار هر فرامی است به کسی رسد که عشق و محبت است امیر  
محبت و تو زودتر از هر دو طرفی و جوان به به پوست و گوشت در آید چو شیر خشک بشیر به تیر که غیر بر باد حق  
من است آن در به به عصای که ز دوست من ضمیمت بگیر به محبت زلی سرفق نگارشش کرد به درون  
سینه اش در آید به به عصای یکدیگره **عالمی** بصید غرت و جاه به گرفته یا محبت نشین

کجا به بگذر استغفارنا میجا

سوال

سوالی که بید که خدا عذر اسود من از لب و لایحین ایراده فی بحیب که حق به انزیر مل بنزله جابل کردن  
از آن تیر هستند که معشر به اموشی آوردن که حق بیانه و تعالی هر چه می کند مقتضای دانش کامل و حکمت

شامل بود هملا تجاوز تفاوت نیند از و دره از و شش خوشی متروک نمی سازد پس نیز از و نیز که جایز بود  
دوست باشد پس این گفتار نیز بی شک است

### جوابش گویم

که حاشا و کلا قولنا من نه اکه ماحق است نیز از و نیز که جایز نکرده ایم بلکه نیز از و نیز که جایز نکرده  
جایز آورده ایم و این نه از من قداک اللهم حفظنا من سوء الالاد و ب محمد اماره ایشه نه از شش کما است و نیز که  
دشش خوشی را اعتبار است پس بی گنا هم است اما کت هر چه گویم یا مقتضای دشش خوشی گزیده در این میانه است  
جویم خواه موافق آن حضرت شود و خواه مخالف بود چنانچه در دشش معنوی نکاتیت مسویرا هم حفظنا  
و اعی مسویرت و آن حکایات پسند دشش معنوی انان مذکور است مشایخ ثبت شود در هر کجا حاجت و بیشتر در این  
که شرح به طریق در یاد و گوید این بیت بر طریق بالا بر وجه کلام قدسی بود و قابل حضرت حق شود چنانچه در هر کجا  
در آنجا که این شهید او نمود که غایب گوینده در آن وقت دیگری بود که هم مخاطب و چون مخاطب هر دو  
تنبیه به بنده سرود و دل مینه سر بود و معنی بیت چنین است که ای بنده محرم با تو ای پیش در ساز که  
قدیم خود را فراموش کرده و یاد و گستان - ا بفراموشی آورده پس آرزوی شفقت میفرماید و دل تیرگی  
بخود می رباید که مراد ز می مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم و فراموشت گزینم که اگر یکسایه حق یاد بندد باشد  
هر آن حرف خوشی از لایح هستی تیر باشد

### وله سنه

ز تابش دوری شد مرق عرق چون گل بسیاری باوشبگیر ای نسبی زمان عرق صمیمی

عرق یعنی خوی بود و گل یعنی گل سنج سرد که خفله از عرق رسول شد و عرق گرفتار از و مرده و عیون  
شد و همچنان هر جا که گل مطلق نه که شود گل سنج مراد بود باوشبگیری با و صیاست که هیجان از کس  
طیبه را به نسبت بود و سبب گفتگی ریاضین گلزار شود و درین مقام کنایت از مرشد عرق صمیمی  
تمام مرکب است از عطریات که مانند پیش می سازند و از بسیار ترکیب او می سازند و در این  
صمیمی است یا وجود خوشبو می در سر کار با و امرایش عطاران اگر جوئی و چون عرق در  
این نعت پذیر و در اینجا کنایت است از محبوب حقیقی و مطلوب حقیقی و معنی بیت  
اول یقین باشد که از تابش دوری و فرقت مجوری همچو گل گل عرق عرق

درش شد هم ای هر چه طریقه تو ای ماری حقیقه نسیمی از آن محبوب حقیقی با روان غریق عرق را  
 ازین در نظر بر آری سوارت و حقایق فرما و طریق مشاهد و بنام می توانند که تمام اکامیب با این شهر بود  
 که این بیت بر بیت پریت بالا که کلام قدیمی است از جانب حضرت مولی و ادای معانی شریف چنان با هم  
 که گوشش بهشت از پادشاهت

وله منته

صباح بخیر زنده دل کبابی - با تپا بر فیرا که قونعای کند در سر خار جنگ و دشمنم

صبح بخیر که هست که نیکام طلوع صبح معاشد ان لبانی می گویند و ساعت صبحی از روی جویند تو دریا  
 کنایت از دل و در محبت نه در عیال عیال شادون سافک بود و ساقی کنایت از مرشد سز و غوغا می  
 شور بود و فرخوس جنگ شریفین کنایت دره است باشد که هر کس از صده و فامی آن عهد است با  
 و معنی بیت چنین بود که ربا عشاق با نوبین شود یعنی و او را عشق از و سر بر زد عهد است از  
 با طعم و شد ای هر چه وقت کبابی بر فیرا - آب کلگون در جانم ریز که گفتگوی پندار و در و غفلت  
 خوشوار پیشش پیوسته بر جاست از عهدی که روزیشاق که برت حق بودم از سر نه جامه آرست

غزل آخر

شاه ترکان چو پسته پسته سیم زنده است - دستگیر است و طعن نهان چه کند

شاه ترکان از سر پاره است در اینجا کنایت از حضرت رب الارباب است نهان نام مستم در آن و  
 اینجا کنایت است از مرشد در آن و نهاده از سپای دستم در استان چنین آورده اند و تعلق از تو در اینجا  
 کرده اند که نیک نام پسته پسته در شاه ترکان با و خوشش محبتی نمودن چه هر دو در خلوت  
 بودند که شاه ترکان از سر پاره است در اینجا کنایت از حضرت رب الارباب است نهان نام مستم در آن و  
 ساختن قبیله پیران رفتن به سر راه دستم در استم باشک خوشش از شهر خوشش بر آمد  
 آورد شهر از سپاه در راه پسته پسته در شاه ترکان با و خوشش محبتی نمودن چه هر دو در خلوت  
 از جمله خوشش در شاه ترکان با و خوشش محبتی نمودن چه هر دو در خلوت  
 حکمته باله و نهاده در چاه زنده است در شاه ترکان با و خوشش محبتی نمودن چه هر دو در خلوت  
 بهر که خلاص تواند ساخت

سوال

اگر ساری گوید که شد با ستم که بجای گفت او را سیاه پیرین ، از چاه زندان بر آورده و از جنس غلام  
گروه مشابیهت دارد و بر قبول این که نوبه گمارد که مرشد در کمال اطاعت حق بود و هر چه کند بامر گویند

جوابش گویم

که این تشبیه من بعضی الوجوه متر و نرسن کل الوجوه بود تشبیه من بعضی الوجوه در کلام فصحا و بیجا کثیر الوقوع  
است و در کتب معانی تشبیه پیش تشبیه مرشد بجهنم محض در استیگاری بود و موافقت در مخالفت منظور  
نشود و معنی ارباب قریب را انترقی است که چنین و چنان کنند و در بعضی تقدیرات مرضی حق را انهمید  
مخالفت آن می شوند و حق سبحانه و تعالی نیز مزیات ایشان نمیدد و قوم لوح محفوظ را محومی گرداند و بگوید  
که اراده ایشان است به ثبت میرساند کما قال الله تعالی یجوز الله ما یشاء و یشیت عند ام الكتاب بگویند  
بوشن پیش از ای مقبول اولی الالباب و می تواند که نشاء ترکان کنایت از صفات قهر و حضرت  
حق بود و تخمین کنایت از صفات لطیفه او شود کما قال رسول الله صلعم فی حدیث القدسی بقیه  
رحمتی علی خلقی و فی حدیث النبوی اللهم انی اعوذ بک من الهم الحامی من ذک لیس بدین صورت  
سه ادای معانی چه حاجت که من به بگویم بجاقتش بود سن \*

غزل آخر

زینهار ای دل بکن ایجا صاحب دولتان | کاندرین سودای کی بوجهل گرد و بولکم

صاحب دولتان کنایت از اهل اهدند و بولکم همین ابو جهل بود و باید دانست که نام ابو جهل در  
جایبیت ابو بکر بود و کمال دشمنیشو ای خلق می نمود چون بشرد در عدوت پیش انداخت و بیعت  
را شعار خود ساخت از زبان درشان بشرد ابو جهل بر آمد نام باقیش محوشد و همین نام بشته  
در مردم سهل در آمد پس ادای معانی این بیت \* این بود در گذر کیت ز کیت به که  
دل زینهار ایکار اهل شد نما و در عدوت ایشان مدد که از انکار و عدوت ایشان اهل ما اهل شود و  
ابو بکر ابو جهل شود ای انکار ایشان موجب مرمانست و عدوت ایشان سبب خسران کما قال رسول الله صلعم

فی حدیث القدسی من عادی لی ولیا فقد اذنته باحرب

غزل آخر





چونش پیش آنچه بر زبان میرانم که نقش خیال صورت جان را گویند و طالیان این سخن را جان و دل  
 جویند و این گفتار اگر چه بی پایه است شمع می نماید لکن بدبیب اهل عرفان دست می آید که غیر از چشم  
 بصیرت ایشان ریخته و گنجی در کتانی کار شود آهسته کما قال واحد منهم همیشه غیر در برابر  
 نگه داشتند و لا یرم عین جمله اشیا شد و حضرت خواجه چون از زمره ایشان بود لا یرم بقال ایشان  
 اشارت نمود پس می گوید و غیره تقصیر بر سب اقدام عزیزان که همین وجود اعتباری اعتبار است  
 دارد و حکم شمع همین وجود را می شمارد و الا ارسال کزین به انزال کتب از که بودی در ای چه بود  
 و این را که گفتی و که شنودی و همین وجود را غیر می توانی شمارد و در غیرش می توان آورد پس غیر  
 و چگونه باشد و هر گونه خود را بجای خود میری می تراکند مطیع دماغی و دانی و قاضی مطیع خود عین است  
 و اطلاق غیر بر او شین است چون موادم و تندیم که اعزاز از غیر است تا بدانند موم و نامی از کتاست  
 غیر ناست اما چون منفی است از صفات خدا و آن صفت را محلی او را نیز همین می توان گفت و غیر را

بین نکته می توانی یافت  
 صفت شمع

غیرت نقش غیر جمله ستر و ... بر این رنگ در عور ... عین بودند لیک غیر تا با باز کردن عین  
 او پیدا می شود در خواتین اختیار را بر یو دند لیک در کسار و به چو بین نامی اند خوب نگردد و طلا  
 در و در تن و او بر ... رنگ از زنگیر و در ... کارکن کارگزار از گفتار به پس ای طالب  
 گوید پیشتر از پیشتر ... که در ... غیرتیه مشیت را اعتبار تمام است  
 می تواند کرد هر که نام ... که ... فی موانع لکن ...

ناتج ...

خوردن شیر فلک بر ...  
 شیر فلک عطار و بود که تیج جوز خانه و در ... می نامی عالم همه از تا شیر دوست که قاضی فلک و  
 دیر دوست و جوز نام بر می است از بر و دوازده گانه که از سیارات سیوه سیر است کاشانه  
 سنی بیت چنین باشد تا اول طالب را چون نگین باشد که اسی مرشد از گرش سیر کز قمار

تخته ام یاد محبت بده تا سر گشته در بند کز ترشش چون اعتدای فکتم تا صامش که عطار رویت یا نه  
مانند و مضرابی بکش بر خانه

غزل آخر

بوسه بر روح عقیق تو حلال است مرا که با فنون جهان هر ترا شکستم \*

بوسه عبارت است از گرفتن ذوق بر وجه شوق روح عقیق عبارت از زبان است که مظهر اسرار رحمان است  
و فاضل انور مکیان چنانچه صاحب **عراة المعانی** گفته و گوهر مجاور ابالکاس حقیقه سفته  
روح چون در خنده آید ناگهان \* گوهر اسرار می گردد میان \* می کنند این ادکسین فرید \* خنده  
تا بچو روح مرورید \* یعنی گرفتن ذوق بکمال شوق و از بهر آن روح عقیق من حلال است نه موجب  
دیوان و شعر حلال و من استوارم که با فنونگری مصنوعات هر و فایز ترا شکسته ام و ثابت بقدم بر  
عهدی که بسته ام و یا بوسه عبارت از استمداد قبول کیفیت کلام صوری و معنوی نرود و روح عقیق عبارت  
از لب بود و لب صفت کلمه محبوب شود که همه را مطلوب و مرغوب بود و معنی بیت چنین است که در پانته کلام  
قدسی از لبان مفید است من حلال است و در سیر و طیر نیز که در دیوان است که با فنون به بیان هر دو ذوق  
ترا شکسته ام و ثابت بقدم بر عهدی که بسته ام \*

وله منہ

آن را شکرم غارت دل کرد و رفت آه اگر عافیت شاه نگیرد و شکستم

شکر می کنایت از محبوب است که همه را مطلوب است و محبوب را شکر می از آن گفته که غارت گری  
و شکرم بروری هم پیشتر محبوبان بود و هم شیوه شکر بیان کرد و وقتی که هر دو یکجا جمع شود آفت بر وقت است  
یعنی شخصی که هم محبوب شود و هم شکر می بود وقت بر وقت افزایش و بلا بر بلا آید و یا تار محبوبی را اگر  
دیگر پدید آید شاه یا شاه بود و اینجا کنایت از مرشد راه نرود و شکر بیت چنین شود که آن خوب  
شکر می بر وقت و دل مرا غارت کرد و رفت یعنی هر چه در دل سوای محبتش بود رفت و خود را  
نظر نگاه مفید است نه وقت آه اگر مرشد ما شکرم نگیرد و مرا قبولیت خویش نیز بد

غزل آخر

برمان ملک وین که ز دست دورایش ایام کان بپوشد دور پاپا ریا

ایام بر زمین است که ایام حیات و زاریت او بود چنانچه دست راست است یا بر چپ است و دست چپ است  
 بسته بیت چنان شود که میان ملک و دین که از دست و زاریت او ایام بر این بزرگی سپردند که کان  
 سعدن نر کوسیم و سائر جواهرت بدست کشتش و در آمد و دریا که سعدن و زلالی و سائر نفاس است  
 بدست پیش برآمده یعنی اهل ایام او بر دوست کرم و سخا و زنده و از عاقبت هیچ نمی برتند و این  
 از کمال مداحی است و سخا و دریا ب آبی طالب و غنائی سخا می او اهل زمان این اثر می دهد که  
 سخا و کرم بر دوست می کند و از افلاکس نمی ترسد و این بیت را اشارت مضمون حدیث اناس

علی دین ملوکیم بود

غزل آخر

خاک کویت بر تابد ز حتمی تا پیش این	لطفها کردی بر ما تخفیف ز رحمت می کنم
------------------------------------	--------------------------------------

خاک کوهی کنایه از دنیا بود بر تابد یعنی تحمل نمی کند بجز لطفها کردی تقدیر باید کرد و بکار نشاید  
 مقام باشد رو پاید آورده مانند و زمین خاکد اتم آفریدی یا لیبی می قرب خودم باز طلبید می پس بوجوب  
 اول سخن بیت چنان سزد که بجز رحمت حق عرق منوده می گوید و مقصود خوشی رساله می جوید که دنیا  
 پیش ازین احتمال ز رحمت مانی کند و مرا پیش ازین توقف در آن نمی سزد و لطفها فرمودی و برهما  
 نمودی که مرا ازین خاکدان از جبهه حصول عرفان موجود ساختی و چون تجرد درین خاکدان انداختی  
 اکنون که سزید شده بار و گشتم و مطلع سدا بر چه گشتم و لطف ازین مقام بر آلام بر تباست و خود را  
 بملک بقا آرست ز رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف می کنم و توجه بان مقام منم و بر وجه دوم  
 ادای سمانی چنین بود که موجب دفع رحمت و تشنا طبیعت شود یعنی دنیا پیش ازین احتمال رحمت  
 مانی کند و مراد آن بودن پیش ازین نمی سزد و آن لطفها فرمودی که لیبی می خودم باز طلب فرمودی  
 حکم ترا ایجاب می کنم و رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف می دهیم و از باب قرب را احوال نایول  
 الیه بنیابت ازلی مفهوم می گردد و زبان قرب رحمت خودش معلوم می شود پس خواه از بعضی شده  
 و لائل معلوم فرموده می شاید که شرح باین پیش در آید و عقده این بیت را بدین منط که  
 می کشاید که خاک کویت عبارت از وجود ترابی شود که حکم و خلق الاثن ضیفا خلقتش پس بنیعت  
 بود و رحمت کنایت از تباب پیچ عشق شود که نفوس از تجلیات دیگرگون گردد و این حال علی

بجای

باشد که هنگام ولوله عشق سجالق خودی تر باشد پس ادوی سستی چنین بود که از اهل قلوب با فریبنا  
 سزوتنی اسی خالق لپس و جان دای پروردگار در ضمن وجود من که از پیری شریعت شده و از نا توانی  
 تخفیف گشته رحمت و لولات عشق می تواند کشید و تحمل شده اید آن بر خود نمی تواند دید لطفها که در  
 که مرا چون طوطی درین قصص آوردی تا مقامات یبند و مرتب از میند بدست آرم اکنون رحمت بر او  
 تخفیف می کنم و توجیه بتمام دیگر منیم

غزل آخر

عبوس بد بوجیه خا ربینند	هر چه فرقه وردی کشان خوش نویم
-------------------------	-------------------------------

عبوس ترش روی بود که بر چهره زما و ظهور می کند وجه خارا آن چیزی که بدان قدری شراب بر سه  
 وقع خا خورند و آن چیز تخفیف باشد که اهل هوش اعتبار نمی کنند و در وی کشان خوش نوی گنایت از  
 مرشدان زمان کرده اند که صاف عشق را سلف خورده اند و باید دانست که زاهد را پسندید هر خود  
 سخوتی و تکبری در دماغ پیدا آید که دیگری نظرش می نماید و بر همگان ترش روی می باشد و کس  
 عبوست بر وجه خود ازین وجه می باشد پس من بیت چنین بود که گلبد ستگی اهل یقین سزوتنی ترش  
 روی و جبین پینه از سببی و خود بینی که زاهد را از زهد پیش می آید بوجه وقع خا که زاهدان را می باشد  
 نمی شاید و آنچه متاع دوست بهمت ایشان پس نغنی می نماید هر چه فرقه مرشدانم که محنت کشان از عشق اند و  
 خوش نوی کشان و پیشانی چون اهل و مشق اند

غزل آخر

در پس آن طوطی صفت در شسته اند	هر چه دوستا و از ل گفت همان میگرم
-------------------------------	-----------------------------------

آنکه معروف است و اینجا گنایت از دل سالک بود که چون آینه از رنگ کرد و رت مستعد شود طوطی  
 طائری معروف بود که هر چه بد و آموزند آموخته شود و طریق تعلیمش در ملک بالا باین وجه کنند که  
 را در پیش طوطی عکس خود را آینه بیند و عکس خود را در مقابل خود بدانش خویش طوطی دیگر گزیند  
 مستعدی در پس آینه می گوید باشد فدای کریم کریم یا هر نغنی که میل آموختن آن داشته باشد طوطی  
 بنده ارد که این طوطی که در آینه مقابل دوست سخن می ترشد او نیز در تکرار می در آید و هر چه می شنود  
 از زبانش بیاید بدین شعله طوطی زود آموخته گردد و تکلم و فصیح شود و سنانی را او اکن با چو

استاد وید که طوطی را در تعلیم خود یاد دیند یعنی مراد پس آئند دل طوطی در دست اند و هر نفسی که استاد از او در دم قصور سے نماید ازین نظیر سے آید و پیر سخنی که الامام ربانی بگوشش ہوشم سے خواند زیان کم  
در مقال بہان میرانند

سوال

اگر سیلی گوید تو این عقد و کیشا دی جوید کہ طوطی سچیش آئند و ازند نہ پس آئند گند ازند پس ایشان پس آئند بچہ  
فرمودہ اند تو این ادوار آئند و جہ نمودہ اند

جوش گویم

کہ اینجا پس یعنی در ہست چنانچہ پس پرودہ پس دیوار گوید و طبیعت و روی را اور اینجا اعتبار گویند  
تو باید دست کہ این بیت، اعترت خواجہ دستاش خوشش فرمودہ اند دستاش ہر شد نفس  
خود از دست ہر شد ان سخن نمودہ اند کہ موجب رسیح حسن عقاد ہست و در دفع شورش غنہ و فنا و  
کما قال رسول اللہ صلی علیہ وسلم زمرہ صحابہ انما سید ولد آدم ولا فخر و کہ میرہ ماکان شیران کلیر اللہ الابرار  
و می او من و رای صحابہ ہر این حال است و مویہ این مقال یعنی من حکم لشعرا و تلامیند المرجمین  
ہر چہ می گویم از تلمذ حق ہست و تبیت الامام اور می جویم نہ چون شعرا، بل بیتہ گو کہ ہر چہ گویند از امور  
نفس شیطان گویند و از تشاخیلہ خوشش ہر اسیدہ وار در پید او ہم خیال پویند کما قال اللہ تعالی نے  
شاعرم لشعرا و بیہم الفادون و ہم فی کل واکیمون

غزل آخر

تخت گل نشانی تہ چو سلطانے | بر سنبیل و سس ساز طوق و بارہ کنم |  
تخت گل معروف ہست کہ ہنگام عروسی عروسان می سازند و بقلادہ های کاشش می طرزند و اینجا  
کنایت از دل سالک ہست کہ مقام شگفتن گلاہ و ریاحین ہست طوق زیوری کہ در گلہ کنند  
بارہ زیوری کہ بر دست بندند و آثار دست بر بچن نیز گویند و اظہار آن مستی باہین کلہ نیز جویند و باید  
و ہست کہ گل فروشان ہر مند از گل طوق و بارہ می کنند کہ عروسان را ابدان ہم زینت شود و ہم تقد  
حاصل آید پس ادای سنجش بر خوان کہ بود دستہ گل و ریحان بہ یعنی تخت گل بھی و  
نشانی ہمچو بادشاہی وزیر ہاشمش از گل پوشانم

بج

غزل آخر

گفتی که حافظ آنچه رنگ خیال پست | نقش غلط بین که جان لوتج ساده کم

رنگ خیال تصویرت است که از خیال در جلوه می شود و بسته بهت چنین شود که گفتی ای حافظ این چه رنگ  
رنگ های خیالات که از تخمک تو بطوری آید و ترا از حال سجالی می رباید بهت پس در جوایی گوید و گفته  
خاطرش می جوید که خیالات هر نقش غلط خوان و آنچه می گویم از تصویرت خیالی است که در دل من کوه  
است ساده و آینه و در از نقش آن در هر چه از غیب ظاهر می شود آینه صفت در جلوه می کند و چنانچه  
آینه در تصویرت ساده است همچنان از نقش و لم آن در است این نقشه تدار و هر چه نمائی همان نقش  
از آن است به نظیر بیت بدایت که گفت و جوهر در بالما من نطق برغت سے در پس آن در موسسه  
صفتی داشته اند و آنچه است تا در آن گفت همان می گوید

غزل آخر

چو طفلان تاکی درین زاهد فریب | بسبب بیستریه در و شیرم

بمقلدان کو دکان زاهد فریبی ای فریبی که نسوب است بزاهدان در استمالت کو دکان است پس در  
مخبر آن کن که کند زاهدان را این کسب بسبب بوستان و شهد و شیرم چو طفلان تاکی  
که در فریب و پیغمبرهای منتهی از خود فریبی و شکیبی ای مرا تاکی همچو ابدان طفل فریب از خود فریبند  
بجوهر از پیش فریب جلوه سازی به بزرگ فریب یا خود را از فریب بزرگ است که در فریب است

غزل آخر

آب و هوا به عسل بدی سلم | اندر خدمت غایت است دم

نه می بیاید شوره است بگذاری ترجمه اندر آن آواز به جا چه است شانه تا که در بخت و در زمان سلامت  
در این زمانه به خودی خدمت می شود و در وقت توانس معلوم فعل یا نمی است من کلون یعنی فرود  
در خدمت است در خدمت نام در نیست که در منزل کجاست بود خود به شما پیش محمود است در  
در خدمت جمع لغت است به سینه میگوید او نوا نگر می آید است در رتبه بالی اگر نگر  
در میان زمین سوزاننده حسین باشد که فرود در خوشی حاصل است برای اما درین  
بگماست می و در کجا می بماند و فرود آمد در نه در به ستم که در نیست لی خار و الم



اینست که کان سزاوار است که حافظ و کج میگردد قرارگاه دارد و چو پرده که در باغ اشیا  
دارد و شیرینی که در جامه همیشه نمود جاگمار و که آن اکنه در نگاه اشیا است و در اینجا و گویی را نه اسکال

مکان است فائمه و تامل

غزل آخر

الم یات للاحباب ان سیرهم	وللناقصین لیسدان تیندم
الم یاتهم اسباب من فالت عمهم	ونی صدره تارا لاسی تیتهم

فائمه یات همزه بر ای استغما و سزاوار است که حافظ و کج میگردد قرارگاه دارد و چو پرده که در باغ اشیا  
دارد و شیرینی که در جامه همیشه نمود جاگمار و که آن اکنه در نگاه اشیا است و در اینجا و گویی را نه اسکال  
مکان است فائمه و تامل  
غزل آخر  
الم یات للاحباب ان سیرهم  
وللناقصین لیسدان تیندم  
الم یاتهم اسباب من فالت عمهم  
ونی صدره تارا لاسی تیتهم  
فائمه یات همزه بر ای استغما و سزاوار است که حافظ و کج میگردد قرارگاه دارد و چو پرده که در باغ اشیا  
دارد و شیرینی که در جامه همیشه نمود جاگمار و که آن اکنه در نگاه اشیا است و در اینجا و گویی را نه اسکال  
مکان است فائمه و تامل  
غزل آخر  
الم یات للاحباب ان سیرهم  
وللناقصین لیسدان تیندم  
الم یاتهم اسباب من فالت عمهم  
ونی صدره تارا لاسی تیتهم  
فائمه یات همزه بر ای استغما و سزاوار است که حافظ و کج میگردد قرارگاه دارد و چو پرده که در باغ اشیا  
دارد و شیرینی که در جامه همیشه نمود جاگمار و که آن اکنه در نگاه اشیا است و در اینجا و گویی را نه اسکال  
مکان است فائمه و تامل  
غزل آخر  
الم یات للاحباب ان سیرهم  
وللناقصین لیسدان تیندم  
الم یاتهم اسباب من فالت عمهم  
ونی صدره تارا لاسی تیتهم  
فائمه یات همزه بر ای استغما و سزاوار است که حافظ و کج میگردد قرارگاه دارد و چو پرده که در باغ اشیا  
دارد و شیرینی که در جامه همیشه نمود جاگمار و که آن اکنه در نگاه اشیا است و در اینجا و گویی را نه اسکال  
مکان است فائمه و تامل  
غزل آخر  
الم یات للاحباب ان سیرهم  
وللناقصین لیسدان تیندم  
الم یاتهم اسباب من فالت عمهم  
ونی صدره تارا لاسی تیتهم

وله منه

قیالیت قومی لعلیون با بر س  
علی جریج منهنم فیظنور به رسم

تعارف نداد بود لیت حرف تنی است که بیرون نموده است قومی یعنی گروه است و با او شکلم بد و پیوسته لعلیون  
تجیح مذکر غائبین فعل مضارع است از علم علمایست و استن بکنه از کتب مفهوم است جرمی صیغه

واحد مذکر قائب معلوم فعل ماضی است از جری جری جری یا تا که معنی رفتن و رفتن است ماضی است جری جری جری  
 ضمیر منعم به است بقوم یعنی صیغه مذکر قائب است فعل مضارع معلوم از عفا یعنی عفو کردن و از جرم  
 و قصاص و گذشتن و گذشتن متعلق به جری بود یا با جری متعلق شود و جرم صیغه واحد مذکر قائب معلوم فعل  
 مضارع از جرم جرم رفته یعنی بخشودن من علم بکذا از هذب مفهوم است معنی نیت نخبین باشد  
 که سزاوار آفرین باشد یعنی پس ای کاش که قوم من در آید با تیر رفت است از ایشان بر جری نیت از عفا و توبه  
 صریح پس عفو کند و درگذرد و رحمت کند و شفقت و زود این جری و دلش بود از دستن ایشان ظلم و تعدی را  
 از خویش عفو کند این جری و بخشیدنی صریح

وله منہ

الحی الیوم شیء واحد جری اضرمت

حی صیغه واحد مذکر قائب فعل ماضی معلوم است از حی حی حکایتی است باز رفتن بگذرد از توبه مفهوم  
 است اضرمت صیغه واحد مؤنث غائب فعل ماضی معلوم است یا عرفتند است و متادعی مقدر شده  
 عجا صفت است که قایم مقام موصوف خود گشته و احکام او را محکوم است ای فعلا عجا و این ندرا  
 اء تعجب گویند که بیگانه تعجب طلب را با این ندای جویند همانست فاموشش تکلم صیغه واحد مذکر قائب  
 فعل مضارع معلوم است از حکم حکم حکم است سخن گفتن بکذا از هذب مفهوم است پس ای علی بن ابی طالب  
 این بود و در گذر زکیت زکیت با زکیت است شک من یعنی همراه من شک است اگر در روزی توانی از  
 این شهر آرد و اعمال آنکه اعضا و جوارح من پوشیده داشته بودند از من یعنی از دست و پا زبان و کسب  
 سری از هر درختی باشد شک شد نماز من پس ای فاطمه عجبی از خاموشی که سخن گوید و فاشی  
 از صاحب خود می جوید

وله منہ

اتی موسم الیزور و عفتت الکرلی اور فوج نمر و الندا می ترنوا

اتی صیغه واحد مذکر قائب معلوم فعل ماضی است از اتی یا اتی یا تا که معنی آمدن و رفتن است  
 موسم بیگانه صیغه جمع از عفتت صیغه واحد مؤنث غائب فعل ماضی معلوم فعل ماضی است از عفتت عفتت  
 معنی نیت است از کتب غنم است ربی جمع ربوه است یعنی فعل رفق صاف کرد صیغه واحد

ندکر غائب معلوم فعل ماضی است من التریق یعنی تنگ کردن و صاف ساختن بکنند از مذهب  
 مفهوم است خمر شراب انگوری است که خوردن آن مایه سروری است ندای جمع ندیم است یعنی  
 به مقدم تر نمودن می سرانید صیغه جمع مذکر غائبین معلوم فعل ماضی است و ماضی و در مقام ماضی دوم تکرار  
 است ماضی است چنانچه ایدک بشد و خراک بشدی گویند و این وعار او نشان مدعوله بدایم است  
 می جویند و باید و نیست که این نوع قافیہ را در شعر عرب جائز و شسته اند و در شمار پارسی غیر مستحسن  
 انکاشته اند و در بعضی نسخ بجای تر نمودن هم است که صیغه واحد مذکر غائب معلوم فعل ماضی مرقوم  
 کرده اند و ندای اگر چه جمع است باعتبار واحدی بصیغه واحد آورده است یعنی بیت از وجود صحیح  
 این بود شو این دای تلخ بد یعنی آرد فصل بهار و بیشترند قلما و تنگ و صاف شد شراب و پدید قلما و  
 یاران هم قوی می سرانید تا شش می نمایند

وله منہ

ایاسن علی کل اسلاطین سلو قه | ترجم خراک بشد قافیہ منقسم

آیا حرف نه است من حرف موصول یعنی آن کسی پس کل مضارع است و اسلاطین مضارع است  
 نزد خوئی مقبول و این جار و مجرور تعلق فعل مقدر در او پس نحو می تقدیرش ضمیم آرد یا من طلب علی  
 کل اسلاطین سلو و سلو ت منسوب به غیر است و سلو حمله نمودن ترجم صیغه واحد مذکر است  
 من ترجم تیرحم جماد الترحم تبقو و ن خراک بشد جواب است منتم یعنی غنیمت است و جز غنیمت پدید آرد  
 عاقلان را غنیمت است و ادای معانی چنین باشد تا طالبان را غنیمت باشد ای آن کسی که غائب  
 آمده است از روی حمله نمودن بر جمله اسلاطین از پس آن بخش تا فرود بر ادای تعالی پس نیکی  
 غنیمت است در حق دوستان و اگر علی بصیغه واحد مذکر غائب فعل ماضی معلوم باشد و کل مقبول او  
 پس ادای معنی مفهوم باشد که ای آنکه بر ترانده جمله اسلاطین را از روی سلو و درین معنی مطابق است  
 بدو شعر که در آن نسخه مرقوم است چنین ایاسن وفاق کل اسلاطین

وایمنه

شهر بهار از آفتاب و لعلش | و فی شام غایتش البرق کسرم

تکرار شهر که درین بیت مصدر است جمع شهر است یعنی ماه و این شهر خیر بتدای مقدر است اسه پدید آرد

ایها جمع فواید است یعنی دل تقصیر صیغه واحد مؤنث غائب است معلوم فعل استقبال من الاقتصاف یعنی طلب کردن و بدرخواست چیزی رو آوردن و غنا و مقصود یعنی بی نیازی است و محدود یعنی سرود و درین مقام سرود یعنی زیاده و در هیچ بیار محرم حرام کرده شده و حکیم قادر علیم صیغه واحد مذکر اسم مفعول است من التحرم صیغه بیت چنین بر خوان به تا بدانی او ای جرمیان به که این باهاست که سبب تاثیر آن باهاست دل تقاضای سرود می کند یا بی نیازی و تو انگری می طلبید که نتیجه آن عیش و سر بود و در شان ما که فقیریم و دست قدرت پر هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل در پای دایم فافهم و تامل فاحفظ و تفکر

وله منته

بشی عتاج و اولیانا کسیرته  
 و للفضل سیاب بهای تو کسم  
 تم او در وجود صیغه جمع امر حاضر است زیرا وجود او که اهل بخشش یعنی سخاوت کردن دارد و در کتبش می نگار و ابره یک شربت آب بکند از زهد در سیاب فضل افزونی و نکوفی تو کسم صیغه واحد مذکر غائب فعل مضارع مجزول است از تو کسم تو کسم لیسما یعنی نشان دیدن و نگارستن بکند از زهد منتقلی است و یعنی بیت چنین بود تا نگذسته اهل یقین شود که اسی علم زاده سخاوت کشید و خشنید بر ما و حال آنکه مرزبگی راست کسیر ما که بدان دیده می شود فضل و نشان داده می گرد و غنا یعنی اهل برادری خداوند فضل و تو انگری بر فقیران بود و کرم کنند بخشش در ایوب که فضل عبارت از وجود و کرم است جمع و بنا رو در کما لایحتمی علی ذوی قطره سیور و فضل مستقیم

وله منته

کل سن بخندان خوشد و منت  
 و لای قضا مسکین فخر و معرم  
 خندان جمع خلیل است یعنی دوست و رفیق و منت نعمت دادن بخاکش دار که نعمت کسب میکند معرم آوا و آن و تا و آن آن باشد که زور و ناخوشی نگردد و کسی به بند بهوشش بخش تا غم نشوی و مردم بفر بخندند و معنی بیت چنین باشد تا مگر یقین باشد یعنی هر کس که از دوستان و فقیران است که هنگام عسرت بکار آید و غیرات و صدقات که در آنجهان بهجت افزایش دهد ما قضا مسکین فقر و تا و آن است که بهت فخر او موجب پریشانی است یعنی فقر ضراری است نه فقیری که فقر اختیار است

بجای

لذتها دارد و موجب شکر گذاری است و فقر منظر آری سیرت را و آسیت که باعث شکو اسے  
و موجب رسوائی و خواری است

سوال

اگر سایی گوید که حضرت خواجہ از زمرہ اہل ہند بودہ اند و چہ وارہ بر بہتر بہت می شنودہ اند و چہ  
از روی ابتلا باہل ہندی سہ ہشیان را با زبانیش مکتد و ہشیان آنرا موجب ترقی خود دانستہ  
و ہم بخود باشند و خلاصت آن بخاطر ہی ترشند و آنچه بالا گذشت از حیجوبی بکفرات از اقران و ہمال  
و اظہار فقر و معزم بکمال تسبیح می نماید و اہل را تا خوشی آید

جو آپس کو ہم

کہ می تواند بود کہ حضرت خواجہ این شمار را در بدایت حال فرمودہ باشند کہ ہنوز بان مقام کمر آش  
نمودہ باشند و می تواند کہ دوستان و برادران کنایت باشد از سالکان و عارفان کہ ہنوز خروج  
بان مقام نیار اسیدہ و در حیجوبی آن سر اسیدہ وار میگردد ویدہ باشد حکم لغزق تعلق کل خشیس از ہر  
ادوی نسبتہ باشد و ہمان طلب آن در زمین استعد او شان کہ ہمتہ باشد پس فقر و غنا و معنوی ہر اعتبار  
تعمیم و این عقده را با بن و چہ گرہ کشایم

غزل آخر

تا اید محبوبا د این خانه کز خاک و شش | ہر نفس با بومی رحمان سے و زو با دین بہ

آین خانه کنایت از دنیا سز و خاک و شش کنایت از لہسان کامل بود با دین کنایت از سخن  
می انگیزد کہ از لہسان کامل سے خیر و دنیا و حق در ضمیر ساج می ریزد یعنی سخن معارف و عقایق کہ از زبان  
مرشد می بر آید تہیاش با دین می شاید و این بیت را کج کجید نبی است کہ از زبان در نشان آن  
حضرت ورود یافته و ہوائی لا جہ نفس الرزق من جانب الہین و این اشارت بحضرت اوسیس فرسے  
شناختہ سے اشیر حا قوط آن سنے ادا کن بد کہ شا پد آفرین از سر وین ہ یعنی تا اید محبوبا و  
آین خانه دنیا کہ از اہل ہند کہ آفریش ہشیان از خاک بود ہر دم سخن معارف و عقایق شنودہ میشود  
کہ با و از حق می آید و این بیت ستایش و نیاست کہ بظاہر حال از اہل ہند ستودن آن ناست  
کہ سرور الہ و شادی او جہ غم و در نشان او کہ مطر و داولیاست و رود الہ نیابقیقہ و بطا لبہا

کتابت زیباست و چین میباید و در شان کسی که تحقیقش ستافت و بالغات آن  
 نیز در اخته فریقه آخست و متاعی بس فخر است پس اهل اشد را فی تحقیق همین دنیا سور و لطافت  
 و کسیت و مظهر شاهت نامتاری و اهل دنیا را لکاس آن ظاهر شود و سرسپردان و تاوان بود  
 چنانچه در یاسی نخل قبلیان عذاب بود و سبیلیان رحمت رب الارباب و درین سینه حضرت خواجه  
 عبید الله نصاری گوید قازین گفتار بهت بیلبان جوید نصاریا دنیا تا که نیست که عاقلان  
 در رکشت کنند نمیدانست که جاپلان در رکشت کنند و در تقدیر و زبده اواخرین صائب  
 مقامات کمائی شاه ابو الهانی گوید و اظهار مانی نصیری جوید دنیا چیست ای شهید ای زری  
 نای حقیقت است مجاز نکورین سخن را تم حروف و نشان و یاد آن گوید و در سوره و در  
 رباعی غالب چه بود مثال دنیا بهر چه میست و در این علم علوم و در دنیا که پیشتر  
 شهید است نخل خانه گویا به پیر باب انصاف و صواب عهده و پشیمید و شبیه ای علی باب  
 از دریافت آن است که شاعر درین رباعی حدیثین نصیری کرده و در سوره عن نوش آورده  
 در بیت اول مضمون حضرت التار بالشهوت ورج کرده و بیاید بیانی حقیقت بکته که در آورده  
 اگر چه این اقوال پیش ازین نیز بتقریبی تذکره شده و در زبده بزرگوار است و در کمال من  
 حسب شیا: اکثر ذکره ایراد نمود و در تذکره لادین کمال بیاید و در زبده لادین لادین  
 من شجرت و ترک لغت

و لایه

شورت با عقل و گفتار میباید و در سوره سوره سوره  
 استشار کسی که اورا شورت پذیرند و موافق کسی که با او پیش گیرند و سینه چین چین  
 قلوب نیشنگین بشه یعنی در شوق و زری با عقل خود شورت کرده و در زبده بزرگوار  
 گفت ای جاف و با و نیشنگین پس میفرستد و در زبده بزرگوار و سوارت بیکه که در سوره  
 استشار و موافق من از تو این سخن طلبی که گفته در سوره

و در سوره بزرگوار

و در سوره بزرگوار